عطائی

کوچیکه



رویا وهمی

شماره نشر: ۷۴۵

کوچیکه

داستان ایرانی: ۳۷

رؤیا وهمی

انتشارات عطائی

میدان انقلاب– خیابان کارگر جنوبی– خیابان لبافی نژاد– کوچه درخشان– پلاک ۱– زنگ اول
۶۶۹۶۵۱۰۷ –۸ ۶۶۴۱۲۷۹۰ ataipublishing
www.ataipub.ir ataipublishing@yahoo.com
خرید نسخهٔ الکترونیک: انتشارات عطایی / www.fidibo.com/books/publisher

سرشناسه	:	چودرون، پما، ۱۹۳۶ – م. Chödrön, Pema
عنوان و نام پدیدآور	:	کوچیکه / رؤیا وهمی
مشخصات نشر	:	تهران: عطایی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۲۰۰ ص
فروست	:	داستان ایرانی؛ ۳۷.
شابک	:	978-964-3137-??-?
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	
یادداشت	:	
شناسه افزوده	:	وهمی، رؤیا. مترجم
رده بندی کنگره	:	۵۴۱۰BQ الف ۱۳۹۵ ۷و۹چ/
رده بندی دیویی	:	۳۴۴۴/۲۹۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۳۳۲۱۰۹

کوچیکه

رؤیا وهمی

ناظر فنی: بهروز فرد

صفحه‌آرایی: علم‌روز

چاپ اول: ۵۰۰ نسخه

صحافی: مینو ـ چاپخانه احمدی

تهران ۱۳۹۵

۹۵۰۰ تومان

فهرست

فصل اول ۵

فصل دوم ۱۱۹

این داستان و شخصیت‌های آن خیالی است.

فصل اول

بخش ۱

قلب دوتاست

سفینه‌ام آمده و باید یواش‌یواش بروم. می‌خواهد من را از اینجا دور کند. خیلی بالا ببرد من هم دوست دارم بروم. می‌خواهم یک کم از اینجا دور باشم تا نفسی تازه کنم. برای همین اسمش را می‌گذارم سفینه رهایی. سفینه من سفید رنگ است ولی نه صبر کن انگار من دارم همه‌جا را سفید می‌بینم. از وقتی حافظه‌ام پاک شده همه‌جا سفید به‌نظر می‌آید. هنوز یک‌نفر پیدا نشده تا قبل از رفتن با من حرف بزند و دلداریم بدهد. یعنی هنوز پیدایش نکرده‌ام چون می‌دانم منتظرم هست. وقتی در حال انتظار باشی یعنی هنوز حافظه‌ات کنتور می‌اندازد، بنابراین کاملاً ربات نشده‌ام. فعلاً در مرحله‌ای هستم که با چرخش چهل و چند درجه‌ای یک آدم می‌توانم به نیتش پی ببرم. می‌بینی، بدبختی بزرگی است اگر جای من بودی می‌گفتی سفینه‌ات زودتر بیاید. شاید هم از اول نباید می‌آمد. وقتی پا به زمین گذاشتم داشتم خفه می‌شدم ولی مقاومت کردم و زورکی زنده ماندم. آن زمان از قل بعدی به سختی با خبر می‌شدند. به مامان گفته بودند قلب دوتاست ولی از ترس صدایش را در نیاورده بود. چند دلیل برای کارش می‌شود حدس زد ولی او آدمی نیست که بخواهم در موردش صحبت کنم چون سوژه اصلی

داستان من هستم. دختری به نام "آرزو" که نه گریه می‌کند و نه می‌خندد، از سویی یا گریه می‌کند و یا می‌خندد. وقتی به‌دنیا آمد آن‌طور نبود یواش‌یواش مانند بیشتر بچه‌های خانواده‌هایی که قدیما، "دستشون به دهنشون می‌رسید" و همچنین مانند فرزندان اطبایی که دست به دارو دادن‌شان خوب بود، این‌جوری شد. خوشبختانه اکنون از هر پنج بچه، سه تا آن مدلی می‌شوند، چون هم تعداد دکترها زیاد شده و هم تعداد آدم‌هایی که دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد. اگر کاری به کارمان نداشته باشند همیشه خوشحالیم و می‌خندیم. از روی مدل چینِ چشم‌های‌مان که تا روی لپ کشیده شده، و از آن طرف تا روی دماغ‌مان هم ردپا گذاشته معلوم می‌شود ما از کدام بچه‌ها هستیم. آن‌قدر زیادیم که دنبال مدل چین‌های دیگر بگردی آسان‌تر می‌توانی پیدایمان کنی.

آخرین بچه‌های خانواده بودیم به همین خاطر اسم سفینه‌ام را می‌گذارم "کوچیکه"، چهار دختر و یک پسر. برادرم، اول در دستان قابله افتاد برای همین داشتم خفه می‌شدم چون مامانم از خوشحالی پسر بودنش از ادامه زایمان باز می‌ماند. آخر تا سال هزار و سیصد و سی هشت یعنی لحظاتی قبل از به‌دنیا آمدنم، سه دختر داشت چهارمی را می‌خواست چه کند. می‌گویند آنهایی که احساس می‌کنند با به‌دنیا آمدن‌شان فقط رسالت انتقال ژن، تحقق پذیرفته از جمله آدم‌هایی هستند که از دنیا چندان بهره‌ای نبرده‌اند. یعنی به نسبت، خوشی‌شان کمتر از ناخوشی‌شان بوده است. خوشبختانه من از آن جمله آدم‌ها هستم. می‌دانم، خوشبختانه لازم نیست، ولی یاد گرفته‌ام به همه چیز مثبت نگاه کنم. "حالا مگه چی شده، یه کم ناراحتی بکش ولی آخرش بدون رد خور رهاییه، فقط باید کمی انتظار کشید." وقتی روح از جسم خارج می‌شود آن هم، بخشی از

زندگی است. اوج زندگی مردن است به خصوص برای کسانی که فقط رسالت انتقال ژن را به دوش می‌کشند. من هنوز نمرده‌ام ولی حس می‌کنم لحظه مرگ چرا لذت دارد. خوب شد دوران جوانی به این حس نرسیدم وگرنه کار دست پدر و مادر داده بودم. پدرم از آن کار که گفتم ناراحت نمی‌شد چون او هم پی به لذت آخرین لحظات مرگ، برده بود.

نمی‌دانم از بس همه برادرم را دوست داشتند، دوست داشتنی شده بود یا که نه. دیرتر از من راه افتاد مامان می‌گفت خیلی پیه گوسفند به زانوهایش مالیدم تا راه افتاد. حتی دیرتر از من، به حرف در آمد برای همین به او تخم کبوتر می‌دادند. به‌نظر زود به راه و حرف در آمدنم باعث شد تخمِ "حرص از دختر آخر" از همان ابتدا در دل‌شان بنشیند. وقتی به راه افتاد تازه فهمیدند جای نگرانی نبوده و بیخودی مدتی را با نگرانی سر کرده‌اند. احتمالا تو دل‌شان می‌گفتند "این نبود ما نمیفهمیدیم پسر کاکل زریمون دیر به راه افتاد." "امید" همیشه لاغرتر از من بود مامان می‌گفت، "وقتی شیرتو میخوردی، میرفتی شیشه خالیرو میذاشتی دهن امید و مال اونو از دهنش در میاوردیو میخوردی." به نظرم مامان به خاطر تپلی بودنم چنین تصوری کرده است. از او بعید نبود چون خیلی رویاپرداز بود. برداشتش از مسایل، ورای واقعیت بود. به طور استثنا ممکن بود حرفش درست از آب در بیاید لیکن بیشتر اوقات، موارد نامربوط را به همدیگر مربوط می‌دانست. آن مواقع بابا دیگر با او جر و بحث نمی‌کرد فقط صورتش را کج می‌کرد و ابروهایش را بالا می‌انداخت و با غیظ می‌گفت "باز فخری افسانه ساخت." این شعار همین جوری تو دهان بابا و ما بچه‌ها نیفتاده بود بلکه حاصل سال‌ها کلنجار زدن آن دو با هم بود. خوشبختانه کارایی هم داشت و مانند

چسب جادویی عمل می‌کرد، چون دهان مامان بسته و مغزش منگ می‌شد. فکر می‌کنم بابا باهوش‌تر از دامادهایش بود، زیرا با وجود بهره‌مندی زنان‌شان از چنان خصلتی، خلاقیت ابداع چسب جادویی را نداشتند. باهوشی او از اینجا هم معلوم می‌شود که بعد از ازدواج، اسم لطیف مامان را به "فخراعظم" تغییر داد. در حقیقت اسمش "حمیده" بود منتهی بابا چون از خنگی مامان با خبر بود، اسمی رویش گذاشت که دیگر نیازی نداشت هنگام دعوا به او بدو بیراه بگوید. زیرا تمام فحش‌هایی که می‌خواست در آن لحظه بهش بدهد در حرف "خ" فخری قرقره می‌شد و بیرون نمی‌آمد. بی‌دلیل نیست اندکی پس از ازدواج، من هم دوست داشتم پشت اسم شوهرم "خان" بیاورم. دیدن قیافه باد به غبغب انداخته‌اش پس از شنیدن لقب خان پشت اسمش، مرا به خنده می‌اندازد. در آن لحظه احساس خیانت بهم دست می‌داد ولی حداقل کاریست می‌توانم بکنم تا حرصی که از دستش می‌خورم، کاهش یابد. زندگی را سخت نمی‌گیرم وگرنه مدت‌ها قبل، از همسری که از برقراری تماس چشمی پرهیز می‌کرد و تعادل نداشت، جدا می‌شدم. وقتی می‌خواهم حرفی بزنم تا یادش نرود مجبور هستم در یک قدمی‌اش بایستم، بازوهایش را از دو طرف محکم بگیرم و با خواهش که مستقیم در چشمانم نگاه کند، حرفم را بزنم. با این وجود کتمان نمی‌کنم در زندگی مشترک چیزهایی از او یاد گرفته‌ام. به عنوان مثال از مصاحبت با او، مطمئن شدم آدم‌هایی هستند که به طور غریزی اهل غر زدن هستند. هنوز پا از تختخواب پایین نگذاشته، نق‌های‌شان شروع می‌شود تا به شب برسند. روزی برای آنکه متوجه‌اش بکنم، میزان غرهایش غیر طبیعی است و نیاز به کنترل دارد، یک کاغذ و قلم برداشتم و گفتم، "ببین هر چی غر بزنی

یادداشت میکنم تا بِت نشون بدم مخت هَنگه." هنوز عصر نشده از نوشتن خسته شدم و کاغذ را مچاله کردم و انداختم دور. برای حفظ آبرویش هم شده، نتوانست حتی یک روز خودش را کنترل کند و کمتر نق بزند. با این وجود از گرفتن چنین تصمیمی خوشحال شدم زیرا پس از آن، دیگر کمتر از دستش عصبانی می‌شدم. چون فهمیدم "با خودش نیست". چقدر خوشحال هستم بابا آن اصطلاح را قبل از رفتن، به من یاد داده بود. با بیان آن، انگار روی آتشِ خشمی آب می‌ریزند. فقط افسوس خوردم چرا زودتر آن تصمیم را نگرفته بودم تا بیخودی ده سال از دستش حرص نخورم. این‌طور مواقع با گفتنِ "ماهی را هر وقت از آب بگیری تازَست" خودم را دلداری می‌دهم. با وجودی که تازه باورم شده بود با گوش ندادن به حرف پدر و مادر، از درصد خوشبختی بچه‌ها کاسته می‌شود، ولی خودم را از تکاپو نینداختم. بلکه درصدد برآمدم بفهمم با آدم‌های مادرزادی غرغرو، چه رفتاری باید داشت. آدم‌هایی که تا از در خانه بیرون می‌روند از اولین چاله‌ای که روی آسفالت می‌بینند غر می‌زنند تا به اتومبیل خلاف‌رویی که با لجبازی سد راهش شده‌اند. اگر در همان لحظه، بهشان یادآوری کنی "خودتم که ورود ممنوع میری"، انگار یک حرف غریب ولی یک رفتار آشنایی را به یادشان انداخته‌ای. برای ماست مالی کردن که چنین نکته‌ای در لحظه لجبازی با راننده خلاف‌رو، به یادشان نیامده است، با یک "نه آخه، من اینجوری، نمی..."، سعی می‌کنند سر و ته قضیه را هم بیاورند. به همین دلیل اطرافیان کمتر متوجه می‌شوند که سال‌هاست از بیماری نسیان این قبیل آدم‌ها می‌گذرد. یعنی از همان دوران ده‌سالگی که دیگر هیچگاه توپشان گل نشد. برای کاهش نق‌های همسرم، قانون گذاشتم در محیط خانه و جلوی پسرم، کسی حق

غر زدن از کارو بارو به خصوص سیاست ندارد. می‌دانستم سیاست و دین بهترین جولانگاه است برای آدم‌های فراموشکاری که روند پیری مغزشان از ده‌سالگی شروع شده و همیشه–معترض، باقی مانده‌اند. پس از آن با چاشنی محبت ولی همچنان با حفظ قدرت، از لرزش درون او کاستم و به آرامشش افزودم. پس از ده سال حرص خوردن از دستش، بی‌شک انگیزه مقاومتم عشق به او نبود بلکه عشق به فرزندم بود. این فکر که پسرم دارای خواهر–برادرهای ناتنی‌ای شود که خانواده‌اش از نظر مالی و فرهنگی مانند ما نباشد، من را آزار می‌داد. بنابراین نمی‌توانم با قاطعیت بگویم در خودماندگی همسرم از خل‌وچلی من بیشتر است یا نه. همیشه این مواقع به یاد شاخ می‌افتم. مطمئن هستم هر زمان ساخت آدم‌های آزمایشگاهی باب شود، آیتم شاخ آن جور آدم‌ها، برای تلف نشدن وقت و انرژی، فراموش نمی‌شود.

مامان اهل مکر هم بود برای همین لقب دومش مکاره بود. این‌طور مواقع بابا برای خنثی کردن حیله‌اش، دوباره رو می‌کرد به او و می‌گفت "مکر زنان، صفحه هفده، شروع شد." از دیگر محاسن مامان ما، تعبیر خواب‌هایش بود. منتهی به ما یاد داده بود خواب‌مان را به کسی نگوییم. حتی می‌گفت قبل از تعریف خواب، اولش بگوییم "خابمو به چراغ میگم." دلیلش را هر دفعه یک چیز بیان می‌کرد. یک‌بار می‌گفت، "با تعریف خواب، نقطه‌ضعفمون عیان میشه." بار دیگر از قول "عزیزش" می‌گفت حرف و سخن، قدرت دارد و بیان خواب ناگوار باعث افزایش وقوع آن می‌شود. اما من فکر می‌کنم وقتی کلمه چراغ را به زبان می‌آوریم در ذهن‌مان شکل و کارایی آن نیز مجسم می‌شود. بنابراین نور چراغِ متصور در ذهن، باعث کم‌رنگ شدن خاطره کابوسی که دیده‌ایم می‌شود. بدین طریق

از شر افکار ناخوشایند زودتر رها می‌شویم. با این روش حتی از احتمال وقوع آن نیز می‌کاهیم. به خاطر تعبیر شدن خواب‌هایش، برخی اوقات بابا به شوخی می‌گفت، "فخری کاراتو بذار زمین، برو بخواب، ببین فردا بریم سفر؟ حادثه‌ای رخ نمیده؟" مامان همیشه مثل اجل معلق، آنجایی که نباید پیدا شود، ظاهر می‌شد. این‌طور مواقع می‌گفت، "دیشب خاب دیدم" یا "یه هو بهم وحی شدو"، از این‌جور حرف‌ها. روزی خواهر بزرگم "شهره" که "شری" صدایش می‌زدیم، برای عملی در بیمارستان بستری می‌شود و به مامان–بابا چیزی نمی‌گوید. اما مامان مثل اجل معلق می‌رود بالای سرش و می‌گوید خواب دیدم تو اینجایی! هنوز هم کسی باور نمی‌کند، او اسم بیمارستانی که از خانه‌مان دور بوده و هرگز رفت و آمدی به آنجا نداشته است، را در خواب دیده باشد. برای خواهرم در بیمارستان شیرینی‌های‌تر آورده بودند که هر تکدانه‌اش در ظرف‌هایی نقره‌ای نشسته بود. منتهی ظرف‌ها، آن‌قدر براق بودند که آهنی به‌نظر نمی‌آمدند و همچنین آن‌قدر کلفت که کاغذی به‌نظر نمی‌رسیدند. در آن سن، برق کاغذ، همیشه توجه‌ام را به خود جلب می‌کرد، چون عاشق شکلات بودم. بوفه دبستانم خوراکی‌های خارجی می‌آورد و شکلات محبوب من در سال یک هزار و سیصدو چهل و شش، "تابلرین" بود. شکلات گرانی بود و برای خرید آن می‌بایست دوتومان شمرده می‌شد. بنابراین پول جیبی دو–سه‌روزه‌ام را جمع می‌کردم تا بتوانم آن را از بوفه بخرم. بعد از عید با جمع شدن عیدی‌هایم اوضاع بهتر می‌شد. لفاف دور شکلات‌ها را هم، با ارزش می‌دانستم. فکر می‌کردم چون همه، مثل من شکلات دوست دارند آن را در زرورق‌های زیبا می‌پیچند. زرورق‌های براق طلایی یا نقره‌ای را لای کاغذ دفترم می‌گذاشتم و

رویش را از یک سو نوازش می‌کردم تا چروک‌هایش باز شود. نمی‌دانستم با چنین روشی، اتم‌های تشکیل دهنده آن را منظم می‌کنم و خاصیت آهنربایی‌اش تقویت می‌شود. برای همین وقتی کاغذِ دفتر را کنار می‌زدم، زرورق صاف‌وصوف شده، به آن چسبیده بود. سپس با ظرافت که مبادا پاره شود، آن را از کاغذ جدا و با حالتی ستودنی نگاهش می‌کردم. وقتی شکلات‌هایی که زرورق‌شان گلدار و یا خال خالی بود گیرم آمد مجبور شدم برای‌شان دفتر یادداشت کوچکی بخرم، تا هراز گاهی در پناه زیبایی رنگ و برق‌شان، زمان و مکان را از یاد ببرم. از این‌رو برق کاغذهایی که روی زمین افتاده بود و یا دست کسی می‌دیدم ناخودآگاه نظرم را به خود جلب می‌کرد. روزی پس از بیرون آمدن از سالن غذاخوری، در حیاط دبستان می‌چرخیدم که از دور توده‌ای براق در دست "کاترین" دختر فرانسوی مدرسه‌مان دیدم. رد نوری که از آن ساطع می‌شد را گرفتم و به طرفش کشیده شدم. زرورق نقره‌ای در دستِ او، با وجودی که چروک چروک شده بود ولی سطح تمام صفحات دفترم را می‌پوشاند. حتی شکلاتی که زرورقِ به آن بزرگی دورش پیچیده باشند را نمی‌توانستم مجسم کنم. از طرفی هرچه نگاه کردم حتی تکه‌ای کوچک از آن همه شکلات نه در دستش دیده می‌شد و نه در دستان دوستانش. از اینکه دیر رسیدم و حداقل صحنه شکلات‌خوری را از دست دادم افسوس خوردم. خیلی دلم می‌خواست بروم جلو و ازش بپرسم آن همه شکلات را از کجا آورده است؟ ولی رویم نمی‌شد. او دختری بود با موهایی به رنگ خرمن طلا و چشمانی که شفافیت آبی آن، توانایی مقابله با نفوذ چشم‌های سیاه را نداشت. به همین دلیل سریع چشم از بیننده سیاه‌چشم برمی‌گرفت تا مبادا جادو شود. کاترین با کمک پوتین‌هایی که

تسمه‌های آهنی به آن وصل بود، حرکت می‌کرد. در آن سن نمی‌دانستم بدون آن‌ها نمی‌تواند راه برود، اما فلزاتی که با خود حمل می‌کرد او را در نزدم قدرتمند و دیدنی کرده بود. راه رفتنش مانند فیلمی بود که کُند کرده باشند برای همین حجم او در لحظه، جای بیشتری در فضا و ذهن اشغال می‌کرد. وقتی به خانه رسیدم برای خواهر دومم، از چیزی که به چشم دیده بودم و باور نکردنی می‌آمد تعریف کردم. اما "مرسده" که او را "مرمر" صدا می‌زدیم نیز تا به حال کاغذ آلومینیومی که دور ساندویچ و یا مواد غذایی می‌پیچیدند در عمرش ندیده بود، زیرا چنین چیزی در بازار ایران هنوز ساخته و یا وارد نشده بود.

از همان دوران کودکی، ما دوقلوها رابطه خوبی با هم نداشتیم. خواهرها از ما سوال‌هایی می‌کردند که جواب‌های ما، برای‌شان خنده‌دار می‌آمد. اما پاسخ‌های‌مان، ما دوقولوها را به‌جان هم می‌انداخت. همیشه در جوابِ چطور از شکم مامان بیرون آمده بودیم دعوا داشتیم. یکی از ما گفته بود "اول در زدم، بعد اومدم بیرون"، ولی آن دیگری زرنگی کرده و گفته بود، "اول زنگ زدمو اومدم بیرون." آن دوره، خانه‌های مدرن تازه زنگ‌دار شده بودند برای همین دعوا بر سر زنگ و در بود. منتهی بعدها که "اف‌اف" وارد بازار شد، این بار من آتش دعوای قدیمی را دوباره روشن کردم. دعوای زنگ و در، سال‌ها از یاد امید رفته بود. ولی با آمدن اف‌اف می‌خواستم جناق آن را مانند بازی "یادم تو را فراموش"، زود به دستش بدهم، بدین خاطر روزی به او گفتم:

ــ یادته دعوا میکردیم، من زنگ زدم، تو در؟

ــ آره.

ــ قبول تو زنگ زدی.

امید که هاج‌وواج مانده بود با اصرارِ من قبول کرد بگوید او زنگ زده است. منتهی پس از گرفتن اقرار، با صدایی که بوی پیروزی می‌داد، با ادا گفتم، "ولی من اف‌اف زدم!" اف‌اف را هم طوری بیان کردم که انگار مخترعش خودم بوده‌ام. با وجودی که دیگر هفت–هشت ساله شده بودیم و حتی به یاد نداشتیم برای چه زنگ یا در زده‌ایم، ولی دوباره به‌جان هم افتادیم. وقتی حرص کسی را در بیاوری دیگر موضوع دعوا برایت مهم نیست. در دعواها کشتی هم می‌گرفتیم تا زمانی که من از نظر جسمانی تغییر کردم و کشتی گرفتن برایم دردناک شد. وقتی امید در پانزده–شانزده‌سالگی رفت آمریکا تازه افسوس خوردم چرا ارتباط بهتری با هم نداشتیم. آن دوره تازه از طریق اپراتور می‌شد از خانه به کشورهای ورای اقیانوس تلفن زد ولی فقط بابا–مامان هرازگاهی آن کار را می‌کردند. بیشتر با نامه در ارتباط بودیم یک‌بار از من انگشتر خواست تا به دوستش بدهد. یادم می‌آید انگشتری از بافته موی فیل و رشته‌های طلا، که خیلی دوستش داشتم را برایش در جوف نامه گذاشتم و فرستادم. مدتی بعد وقتی راجع به آن حرفی نزد، ازش پرسیدم، "انگشتر رسید؟" گفت، "آره، قورتش دادم." متوجه منظورش نشدم ولی وقتی گفت، "انقد کوچیکه آدم خجالت میکشه به کسی بده"، پی به معنی قورت دادن بردم.

پدرم از آن باهوش‌هایی بود که از همان دوران جوانی قادر بود عمقی فکر کند، چون می‌توانست خوب نفس بکشد. در ظاهر از آن آدم‌های سرخوشی نبود که انگار کله پهن‌شان را برای استراحت، از روی سر برداشته و بر سینه‌شان گذاشته‌اند. مادرم هم از آن کچل‌هایی بود که می‌بایست بود. به نظرم خصوصیت اخلاقی زن‌ها و مردهای جوانِ کچل، شبیه به هم است. آن‌ها آدم‌های بدبینی

هستند که از زور حساسیت از همه می‌بُرند و مجبور می‌شوند باهوش بشوند. ولی بدشانسی ما او باهوش نشد به همین خاطر هی لج کرد و لج کرد تا همه را خل‌وچل کرد. بعضی وقت‌ها نمی‌دانم چرا به یاد مَثَل "دیوانگی که شاخو دم نداره" می‌افتم، کاشکی داشت. وقتی شاخ داشته باشی دیگر کسی توقعی ازت ندارد، خودشان می‌فهمند عفو میت جایز است. مثل معلولین، وقتی آنان را می‌بینی خودت بهشان راه می‌دهی. ولی من، اول می‌روم جلو، زیر چشمی دست و پاهایم را با آن‌ها مقایسه می‌کنم و همانجا یک پزی به خودم می‌دهم که معلول نیستم. این‌جوری بهم نگاه نکن آخه حداقل کاریست که می‌توانم در زندگی بکنم تا خوشحال بشوم. اگر شاخ داشتم شاید این کار را نمی‌کردم. امروز حالم بهتراست یا شایدم بدتر است، هر چه هست سفینه‌ام کمی دور شده، چرا و چطور دلم تنگش شود نمی‌دانم.

نمی‌دانم سرنوشت چنین بود یا چه که، از پدر و مادری که هر دو یتیم بودند به‌دنیا آمدم. منتهی این دو یتیم دنیاهای‌شان با یکدیگر فرق داشت پدر در خانواده اشرافی روحانی دوره احمدشاه قاجار یتیم شده بود. اما مادرِ مادرم در شهری تاریخی به ازدواج یک نظامی پایتختی در آمده بود. پس از آبستن شدن، نظامی بدون زنش به پایتخت برمی‌گردد. در تهران هم، اصلاً فکر نمی‌کرده چیزی را در جایی جا گذاشته است. بنابراین برادرزنش پس از گذشت شش ماه از به‌دنیا آمدن مادرم، مجبور می‌شود او را همراه مادرش به تهران بیاورد. پس از آن مامان در سن نه–ده‌سالگی بی‌مادر می‌شود و قیمومیت او را مادربزرگش می‌گیرد. مامان می‌گفت پدرش می‌خواست او را در آن سن به مرد مسنی شوهر بدهد، بدین دلیل مادربزرگش که به او عزیز می‌گفت، قیمومیتش را به‌عهده می‌گیرد.

تا زمانی که پدرش زنده بود مامان هرگز نخواست او را ببیند. در اینجا بهترین موقعیت پیش می‌آید تا یک امتیاز به چلی مادر داد. حتی زمانی که با مرد ثروتمندی ازدواج می‌کند هم نمی‌خواهد یک‌بار دیگر روی پدرش را ببیند. آن تصمیم را مثل مردها از سر غرور نگرفته بود بلکه فقط از روی لجبازی چنان تصمیمی گرفته بود. از این‌رو همیشه فکر می‌کنم شکستن غرور مردها هرچند سخت است ولی از رام کردن زن لجباز، سخت‌تر نیست.

پدربزرگ پدری‌ام، خیلی بزرگ بود، هم از نظر سنی و هم آخوند دربار احمدشاه قاجار بود. مامان همیشه می‌گفت، "آخوندای اون موقع با آخوندای این موقع فرق داشتن." هر چه می‌پرسیدم چه فرقی؟ می‌گفت، "فرق داشتن دیگه." اما بعدها فهمیدم، صد و پنجاه سال پیش برای تحصیل طلبگی باید پول خرج می‌شد. برای همین همه نمی‌توانستند از پس مخارج آخوندی بر بیایند، مگر آنکه از خانواده مالداری برخوردار باشند. بنابراین خود طرف هم می‌بایست علاقه و هوشی می‌داشت تا لیاقت خرج شدن چنان سرمایه‌ای را داشته باشد. آن مطلب تا چه حد درست باشد، نمی‌دانم! ولی آنچه می‌دانم اینست که طول عمر آخوندها از آدم‌های دیگر بیشتر است. بابا در شجره‌اش، سیزدهمین اولاد امام حسن عسگری محسوب می‌شد. آن را سه–چهار سال قبل از مرگ پدرم یعنی در سن سی و هشت سالگی فهمیدم. راستش اول نفهمیدم فقط شنیدم، منتهی نه می‌دانستم یعنی چه و نه برایم مثل الآن مهم بود. اطلاعات زیادی راجع به امام‌ها نداشتم فقط در حد درس تعلیمات دینی مدرسه می‌دانستم جزو دوازده امام هست و بس. لیکن الآن می‌دانم دو روایت در مورد ایشان وجود دارد یکی آنکه آن امام، اصلاً فرزندی نداشته است که بابا سیزدهمین اولادش باشد.

پس از اطلاع از جد پدرم، این فکر "پس یه رگ ما عربه" چندین سال بعد به ذهنم خطور کرد. چشمان درشت و سیاه پدر، از جمله نشانه‌هایی می‌آمد که رگ عرب بودنش را اثبات می‌کرد. بعدها وقتی رگ عرب بودن‌مان را به خواهرهایم گفتم، نه تنها خوش‌شان نیامد، بلکه باورشان نشد. حتی آن که همسرش اروپاییست، با خنده عصبی گفت آن را به کسی نگویم. مدتی بود چنین سوالی به ذهنم خطور کرده بود که چرا قشری از ایرانی‌ها حتی سال‌ها قبل از این تروریست بازی‌ها، عرب‌ها را دوست نداشتند؟ ابتدا فکر کردم، زمانی که راه جوانان ایرانی به اروپا باز شد، از آنکه آنان را عوضی به جای عرب‌ها می‌گرفتند ناراحت می‌شدند. انگار از اینکه اروپایی‌ها، عرب‌ها را زودتر از ایرانی‌ها بجای آورده بودند حسودی‌شان می‌شد. تو دل حرص می‌خوردند و می‌گفتند، "آخه رنگ پوستمون که تیره نیس پس چرا اونارو میشناسینو ماها رو نه؟" مانند سفر نکرده‌ها، فکر می‌کردند رنگ پوست همه عرب‌ها تیره است. برای همین بهشان بر می‌خورد آن‌ها را با آدمهایی مقایسه بکنند که نه رنگ‌شان شبیه اروپایی‌هاست و نه لباس پادشاهان‌شان. زبان‌شان هم شبیه زبانِ خدم و حشم خانه مادرزادی‌شان، زمانی که نماز و دعا می‌خواندند، بود. بنابراین باید کلی انرژی صرف می‌کردند تا به آدمهایی که از چشمان رنگی و موی زردشان خوش‌شان می‌آمد، بگویند کشوری هم به نام ایران روی نقشه جغرافیا وجود دارد و آن‌ها اصلاً شتر به عمرشان ندیده‌اند. از بس ازشان پرسیده بودند شما شتر سواری می‌کنید، شتر حیوان مورد تنفر جوانان ایرانی بزرگ–شهر نشین، شد. ولی من فکر می‌کنم اگر می‌دانستند قیمت یک‌نفر شتر، تقریبا با ماشین کورسی آن‌ها برابری می‌کند آن‌قدر از آن حیوان کوهان‌دار بدشان نمی‌آمد.

اگر با پدرم در خیلی موارد تفاوت داشتم، در یک مورد تشابه

اساسی داشتم. نطفه او نیز مانند من از پدری پیر بسته شده بود. پدرِ پدرم زمانی که با همسرش که با هم خویش و قوم بودند ازدواج می‌کند سنش از شصت و پنج سال گذشته بود. با این وجود از آن زن عقدی صاحب دو فرزند می‌شود، یک پسر با کله‌ای زیبا، پیشانی جمع و جور و موهایی پر پشت و دختری با چشمانی کشیده و موهایی فرفری. اگر در آن سن ازدواج نمی‌کرد، شاید به جای مردن در سن هفتاد سالگی، در صد سالگی می‌مرد. چون از آن قد بلندهایی بود که گوش‌های تپلی دارند. پدرم عید قربان به‌دنیا آمده بود به همین دلیل او را "حاجی" صدا می‌زدند لیکن اسم شناسنامه‌اش چیز دیگری بود. مامان می‌گفت، "اگه اسم بابات اصغر بود اصلاً زنش نمیشدم." معتقد بود از ان اسم بی‌ریخت‌تر وجود ندارد. حتم دارم اندکی از ازدواج‌شان نگذشته، از جمله آرزوهای بابا این بود که‌ای کاش اسمش اصغر بود. مادرم تعریف می‌کرد پدربزرگم قبل از مرگش یعنی حدود یکصد و ده سال پیش، ده‌هایش را به نام پسران معمم‌اش که در نجف مشغول درس خواندن بودند، می‌کند. برای همین همان روز مادربزرگم دعوایی راه می‌اندازد که، "پس آینده بچه‌های من چی میشه؟" پدربزرگ همانجا به سینه خودش می‌زند و می‌گوید "این تن بمیره تا اون موقع برای حاجی هم ده تا ده به نام میزنم." منتهی "این تن بمیره" تا صبح نمی‌کشد و همان شب می‌میرد. فکر می‌کنم زیادی محکم به سینه‌اش کوبیده بود. از شدت ضربه‌اش می‌توان به شدت عصبانیت مادربزرگم پی برد. پس از آن مادربزرگ چندین چادر پاره کرد تا رای عدلیه‌ها را به دست آورد و مختصر ارثی برای دو فرزند صغیرش از برادر ناتنی‌ها پس گرفت. با این وجود در همان دمادم هم بیکار ننشست زیرا با ناصر العدلیه به نام آن تاریخ، در تبریز

ازدواج می‌کند و وارثی نیز برای او به‌دنیا می‌آورد. فکر می‌کنم مادربزرگم هم مو فرفری بود. زیرا پدرم که بیش از ده‌ـدوازده سال نداشت، از روی خستگی از دعواها به مادر پیشنهاد می‌دهد اگر از ناصرالعدلیه طلاق بگیرد او هم قول می‌دهد علاوه بر درس خواندن با کار کردن کمک خرج مادر بشود. فکر نمی‌کنم مادرِ مو فرفری به خاطر حرف بچه از شوهرش طلاق گرفته باشد ولی پسربچه با درس دادن به هم مکتبی‌هایش به قولش وفا می‌کند.

از زمانی که مادرم را به تهران آوردند نود و شش سال می‌گذرد. خودش می‌گفت دایی‌اش او را روی کول، در حالیکه فقط شش ماه داشت به تهران آورد. وقتی پرسیدم چرا به تهران آمدید با قطعیت نگفت عزیزش به دنبال‌شان فرستاده بود. از این‌رو احتمال آنکه دایی، شوهر خواهرش را پیدا کرده و زن و بچه‌اش را نزدش بیاورد، وجود دارد. وقتی شنیدم پدرش تریاکی و مسئولیت ناپذیر بود آن فکر در نزدم بیشتر قوت می‌گیرد. یادم می‌آید یک سال قبل از فوتِ ماما‌ن، وقتی از کول شدن و به تهران آمدن صحبت شد به من گفت کاشکی اصلاً نمی‌آمدم. حتما مادرم هم سفینه‌اش را دیده بود که آن حرف را زد. به هر دلیل از آن گفته، جا خوردم چون او زندگی نسبتا مرفه‌ای را در پایتخت پشت سر گذاشته بود. ولی از آن زن‌هایی بود که نباید اصلاً بچه‌دار می‌شد. نه آنکه عمدی این‌جوری باشد بلکه یک چیزایی از جمله نوع فعالیت غدد داخلی بدنش دست به دست هم داده بود تا این‌طوری بشود. هر چقدر سنش بالا می‌رفت بد اخلاق‌تر می‌شد. به نحوی که فرزندان آخر، از همان دوران کودکی چندان محبت مادری از او ندیده و نشنیده بودند. اگر در عوض محیط آرامی برای خانواده ایجاد می‌کرد باز هم این مادر قابل دوست داشتن بود. بدبختانه اهل گیر و لج بود هر روز از سر

کار بر می‌گشت با وجود اوقات خوشی که با دوستان و همکاران در رستوران‌های لوکس گذرانده بود باز هم بی‌قرار بود. تا وارد خانه می‌شد با بهانه‌جویی شروع می‌کرد به دعوا کردن با خدمتکار و هر کسی که سر راهش پیدا می‌شد. بدین خاطر الآن دیگر مطمئن هستم با خودش نبود بلکه مغزش در حین جوانی آب رفته بود. متاسفانه آن مطلب را پس از مرگش فهمیدم وگرنه وقتی چند ماه قبل از فوتش گفت کاشکی اصلاً مرا به تهران نمی‌آوردند تعجب نمی‌کردم، گفتم:

ــ وا مامان، تو شهر کوچیک می‌موندین چه می‌کردین؟

ــ همونجا می‌موندمو هر چی اونا می‌کردن منم می‌کردم.

من شاهد زندگی‌اش بودم به همین دلیل وقتی آن حرف را شنیدم احساس کردم اگر این زن یک حرف حساب در عمرش زده باشد، همان است. با آن حرف، در نظرم همه گناه‌های کرده و ناکرده‌اش بخشوده شد. مثل این بود که جواب همه نماز و دعاهایش را، در این دنیا گرفته بود. این‌جور مواقع احساس می‌کنم آدم‌ها همه بازیچه تقدیر هستند. از وقتی به‌دنیا می‌آیی حتی اگر سایه پدر و مادر بالای سرت باشد باز هم زندگی بدون آنکه متوجه شوی تو را به بازی می‌گیرد. اگر موفق شوی در قید حیات آن مطلب را درک کنی، باز هم دیر است.

مادرم در سن نود و دو سالگی جسم گرمش را ترک کرد و برای همیشه رفت. قبل از رفتن، او هم همه‌جا را سفید دیده بود اما نتوانست در آغوش افرادی که دوست‌شان داشت، از دنیا برود. آن مطلب، اتفاقی رخ نداد بلکه از مدت‌ها قبل، حتی پیش از آنکه نطفه‌اش در آن شهر تاریخی بسته شود، در سرش نوشته شده بود. در لحظه آخر، شنیدم به پرستارش گفت: "دستو بده من." در آن

هنگام از مهمانی پذیرایی می‌کردم و متوجه حالش نبودم. وقتی پرواز کرد خیلی افسوس خوردم چرا نزدیکش نبودم تا دستش را بگیرم. به پرستارش گفتم، "شنیدم بهت گفت دستت رو بده، دادی؟" وقتی با مِن مِن گفت "آره"، فهمیدم دروغ می‌گوید. بعدها وقتی شنیدم آن‌هایی که در هوشیاری می‌میرند، می‌خواهند دست کسی در دست‌شان باشد، بیشتر غصه‌ام شد چرا بر سر بالینش نبودم. درست است همه تنها به‌دنیا می‌آیند و تنها از دنیا می‌روند منتهی همان لحظه که به‌دنیا می‌آیند و همچنین لحظه‌ای که از دنیا می‌روند، نیاز دارند تا گرمی پوستی را احساس کنند. انگار گرمای وجود دستی، موجب ایجاد آن لحظه جادویی دیر رفتن و زود آمدن، می‌شود. دو تا مخده مادرم که دوستش داشت و هفتاد سال در انباری، نگهش داشته بود را با وجودی که جا ندارم، پیش خود نگهداشته‌ام. آینه‌های خانه را نیز کم کرده‌ام. با این شگرد سعی می‌کنم سفینه مادر را هرازگاهی به دور سر خانه‌مان بکشانم. بدین شکل احساس می‌کنم از گزند دیگران در امان می‌مانم. سینی و استکان نعلبکی کمر باریک پدرم را نیز پس از فوتش نگهداشته‌ام. استکان آن‌قدر کوچک بود که فقط دو قلوپ چای توی آن جا می‌شد. ولی یک قلوپ از آن می‌خورد، انگار می‌خواست فقط مزه دهانش پس از کشیدن سیگار، عوض بشود. چایی را هم با قند ریزی می‌خورد، حتی با خرما هم نمی‌خورد. می‌گفت چای داغ! خرما هم گرم! باعث پختن مخاط داخل بدن می‌شود. اوایل ازدواج وقتی شنید یکی از بستگانش دچار سقوط اندامهای داخلی شده، از شلو ول شدن امعا و احشائش وحشت داشت. مامان می‌گفت "امعا احشائ اون آقاهه رو از نافش بالا کشیدند و بیست سال پس از اونم زنده موند." به همین دلیل بابا از خوردن خوراکی‌هایی با طبع گرم

پرهیز می‌کرد حتی سوپ و غذایش را هم گرم نمی‌خورد. می‌گفت در طب سینا آمده، پیرها نباید غذاهایی با طبع گرم بخورند. استدلالش این بود که سلول‌ها، طاقت دمای بالا را ندارند و از بین می‌روند و چون در سن پیری زایش سلول، کمتر از مرگش است برای همین روند پیری تسریع می‌شود. کسی چه می‌داند شاید به خاطر چنان پرهیزهایی بود که با وجود سال‌ها سیگار کشیدن، نود سال عمر کرد.

مادربزرگ مامان، یکصد سال پیش اصرار به مدرسه رفتن مامان داشت. بدین ترتیب موفق می‌شود تحصیلاتش را تا گرفتن سیکل ادامه بدهد. مامان می‌گفت در هفت سالگی بعد از گرفتن بیماری حصبه، تمام موهایش می‌ریزد. منتهی پس از آن موهایش فرفری در می‌آید. همچنین از بیماری تنگی نفسش برایم گفته بود. آن بیماری سال‌ها با مادر بود تا زمانی که پدرم با او آشنا می‌شود و او را نزد دکترهایی با ویزیت گران می‌برد. می‌گفت یکی از دکترها گفته بود، "دوای تو، توی دیگه که بجوشه و با کنیاک هِنِسی بخوری." حالا چند تا کنیاک هنسی خورد که خوب شد نمی‌دانم ولی این را می‌دانم همان آدم لاغر مردنی، چاق و چله شد و نود و دو سال عمر کرد. خانواده پدرم یعنی مادر و خواهرش مخالف ازدواج او با مادرم بودند، ولی پدرم اصرار می‌کند. پس از فوت پدر، عمویم که از پدرم هفت–هشت سال کوچک‌تر بود، گفت او قبل از مهاجرت به تهران، یک‌بار دیگر ازدواج کرده بود. اما ازدواج دوامی نمی‌آورد و صیغه طلاق جاری می‌شود. وقتی آن روز عموجون حرف‌هایش به اتمام رسید، قیافه‌اش جوان‌تر به‌نظر آمد. انگار زمین گذاشتن باری که بیش از نیم قرن بدوش کشیده، موجب باز شدن چین و چروک‌های چهره‌اش شده بود. همان روز عموجون خاطره

دیگری هم برایم تعریف کرد. می‌گفت دوران جوانی از دور عاشق دختری می‌شود و او را به خواهر و مادرش نشان می‌دهد تا برایش به خواستگاری بروند. آن‌ها هم شال و کلاه می‌کنند و می‌روند به خواستگاری، اما نه برای او بلکه برای برادر بزرگش که پدر من باشد. برای همین من به کینه او به برادرش هشتاد و پنج درصد می‌دهم. بخشی از آن مربوط می‌شود به آنکه آن خواهر و برادر، هم بزرگتر و همچنین تنی بودند. از آن گذشته وضع مالی پدر و باجی‌اش خیلی بهتر از عمویم بود. باجی نه تنها توانسته بود حجب و حیایی که یک دختر روحانی می‌بایست داشت را حفظ کند بلکه چند شوهر ثروتمند هم بکند. خیلی دلم می‌خواست عمویم آن راز را وقتی پدرم زنده بود می‌گفت. ولی نامردی نکرد و گذاشت بلافاصله پس از فوت بابا آن حرف را زد. نمی‌دانم اگر در زمان حیات پدرم آن را می‌شنیدم، چه احساسی نسبت به او پیدا می‌کردم. فکر کنم احساس دوگانه‌ای می‌داشتم. هرگاه با او خوب بودم و از مادرم دلخور، می‌گفتم چرا سعی نکردید با آن خانم که خانواده درست و حسابی داشت بمانید و زمانی که برعکس از دست پدر عصبانی می‌شدم می‌گفتم، "اون زنه هم، همین دیوونه بازیای شما رو دید که رفت." البته تو دلم می‌گفتم، چون خیلی ازش می‌ترسیدم. همیشه مثل ترقه از جا می‌پرید. حالا که بزرگ شده‌ام و بچه دار، درکش می‌کنم حتی افسوس می‌خورم چرا کمکش نکردم چون معتقدم شدیدا نیاز به دلجویی داشت. اما آن دوران بیشتر وقت‌ها برایم مثل یک دیو؟ نه، چون لاغر بود مثل یک آدم نفرت انگیز بود. یادم می‌آید در دوره دبیرستان روزی همکلاسی‌ام از بداخلاقی‌های پدرش تعریف کرد و گفت ازش بدش می‌آید. با وجودی که آن لحظه رویم نشد بگویم پدر من هم همین جور است ولی او را درک

کردم. منتهی وقتی یکی دو ماه بعد پدرش مرد و گریه‌اش را دیدم تعجب کردم. الآن یادم نیست آیا از مردن پدرش، به او حسودی هم کردم یا نه. اما همان لحظه که شاهد گریه‌اش بودم گفتم، "چرا گریه میکنی مگه راحت نشدین؟" وقتی نگاه غضبناکش را دیدم از حرفی که زدم ناراحت شدم ولی به رویم نیاوردم. به جایش با قیافه‌ای طلبکارانه گفتم: "خودت گفتی خیلی بداخلاق بودو ازش بدت میومد." جواب داد: "آخه مریض بود، درد داشت." از شنیدن جوابش پکر شدم چون تا قبل از آن فکر می‌کردم یکی مثل من هم هست. علاوه بر آن، از آنکه آدم‌ها احساس‌شان در کوتاه مدت، از این‌رو به آن رو می‌شود، گیج شدم. سال‌ها طول کشید تا بفهمم پدر من هم مریض بود لیکن مانند پدر همکلاسی‌ام، درد نداشت برای همین مریضی‌اش به چشم نمی‌آمد. نمی‌دانم این‌جور مواقع چرا به یاد شاخ می‌افتم. آن زمان سیزده ساله بودم و پدر سن شصت را رد کرده بود. در آن سن علاوه بر ضعف اعصاب، بی‌حوصله هم شده بود. حالا دیگر از آنکه خواهر بزرگا می‌گفتند تا سن چهارده‌ـ‌پانزده‌سالگی عاشق باباـ‌مامان بودند تعجب نمی‌کنم. همچنین دیگر از این حرف خواهرم خنده‌ام نمی‌گیرد که تا سن چهارده‌سالگی، فکر می‌کرده شیک پوش‌تر از مامان در دنیا، کسی وجود نداشته است. حتی چند سال پیش وقتی از "اهل مد" شنیدم بهتر است رنگ لباس‌تان را قهوه‌ای انتخاب نکنید چون زردی دندان‌ها، بیشتر معلوم می‌شود، به سلیقه مامان آفرین گفتم. زیرا او همیشه از انتخاب رنگ قهوه‌ای برای لباس امتناع می‌کرد. اکنون وقتی با کوچک‌ترین صدا از جا می‌پرم، آن‌قدر خودم را شبیه پدرم می‌بینم که آرزو می‌کنم اگر قرار است دوباره به‌دنیا بیایم با فردی با خصوصیات شبیه او ازدواج بکنم. شاید او نیز با کسی که آب‌های

اضافی دور سرش موجب فاصله انداختنِ استخوان آهیانه و پرویزنی‌اش نشده بود، ازدواج می‌کرد هیچوقت آن‌قدر بد اخلاق نمی‌شد. یکی از دوستانم می‌گفت، "من تو دنیا دلم فقط برای یه نفر میسوزه، اونم بابامه که تحمل مامانمو می‌کنه." فکر می‌کنم دوستم از من با عقل‌تر بود چون او در سن بیست و پنج سالگی پی به چنان مطلبی برد، ولی من در سن پنجاه سالگی. باید این اقرار را بکنم، همان طور که کم تحملی پدرم باعث ناراحتی من می‌شد، بی‌شک حساسی من نیز او را عذاب می‌داد. وقتی به مامان گفتم "عموجون میگه بابا قبل از شما، یه دختری رو عقد کرده" گفت: "من اصلاً خبر ندارم" هر چه می‌گفتم: "مگه میشه" باز هم همان حرف را می‌زد. مامان حرف‌های ناراحت‌کننده را زود فراموش می‌کرد، فکر می‌کنم به دلیل همین اخلاقش بود که نود و دو سال عمر کرد. پدرم همیشه می‌گفت بالاخره را بالا–خره می‌نویسند، انگشتش را هم بالا می‌گرفت. در سن بیست و هشت–نه، به همراه مادر، برادر و خواهرش از تبریز به تهران مهاجرت می‌کند. زبان فارسی را بعد از آن سن یاد می‌گیرد با این وجود فارسی را طوری حرف می‌زد که لهجه‌اش غیر ترکی می‌نمود. یادم هست وقتی در جمعی انگلیسی صحبت کردم ایرانی حاضر در جمع، وقتی فهمید ایرانی هستم تعجب کرد. چون از لهجه‌ام حدس زده بود مکزیکی یا اسپانیایی باشم. به این خاطر فکر کنم تعداد لابیرنت‌های مغز من به اندازه پدرم است تا مادر. عمو جون تعریف می‌کرد برای بابا و باجی، در جوانی خروس خوانی و مرغ خوانی کرده بودند. می‌گفت برای ضعیفی‌شان این کار، یعنی کشتن مرغ و خروس را انجام داده‌اند. منتهی یادم رفت بپرسم منظور از ضعیفی، لاغری بوده یا به خاطر ضعیف بودن اعصاب‌شان، آن آیین را بجای آوردند. با این وجود بابا

مانند بیشتر آدم‌های یبس، عمر طولانی می‌کند. مشکل مزاج او به حدی بود که برایش جوجه تیغی‌ای را آتش می‌زنند تا دود تیغ‌هایش، مرهم دردش بشود. بابا لاغر بود اوایل فکر می‌کردم چون خیلی کم غذا می‌خورد لاغر است. ولی حالا فکر می‌کنم قبل از آنکه فرصت یابد چاق شود، به سنی رسیده بود که دیگر در معده‌اش سلول جذبی باقی نمانده بود تا چاقش کند. بدین گونه جزو آدم‌های همیشه‌ـ لاغر باقی می‌ماند، درست مانند من. می‌گفتند در جوانی عاشق شیرینی جات بود و مربای بالنگ را خیلی دوست داشت. مامان تعریف می‌کرد اوایل ازدواج، روزی برایش مربای بالنگ درست می‌کند. آن روز آن‌قدر دوتایی با هم مربا می‌خورند که بابا مریض می‌شود. وقتی دکتر بالای سرش می‌آورند همه نگران بودند مبادا از دست برود. اما پس از چند روز ماندن در بستر بیماری، بتدریج قوایش را به دست می‌آورد. روزی که اولین نشانه بهبودی در او نمایان می‌شود، عمه جانم به مامان اجازه اسفند دود کردن می‌دهد. بابا با وجودی که با زیادی خوردن مربای بالنگ سخت بیمار می‌شود، همچنین با آنکه همیشه‌ـ لاغر باقی می‌ماند، نود سال عمر می‌کند. شب قبل از فوتش، نصف شب از خواب بیدار می‌شود، در تخت می‌نشیند و دستانش را طوری که انگار می‌خواهد کسی را دک کند تکان می‌دهد و مدام می‌گوید، "برو، برو". سپس با صدای مامان از خواب بیدار می‌شود. فردای آن روز نزدیک ظهر، بابا برای همیشه ما را ترک می‌کند، به همین سادگی. پس از فوتش مامان در حالی که گریه می‌کرد، می‌گفت:

ـ حتماً اون شب عزراییلو دیده بود.

اما من معتقدم روح تدریجی و از پایین بدن بیرون می‌رود بنابراین آن نصفه که هنوز در تن باقی مانده، با دیدی محو نصف

بیرون رفته‌اش را می‌بیند و او را عزراییل می‌انگارد، برای همین در جواب به مامان گفتم:

ـ نه، اون شب بابا نصف روح خودشو که از بدنش در رفته بوده، میبینه. همونو خیال می‌کنه عزراییله، برای همین میگه، برو، برو، ولی باید میگفته بیا، بیا دوباره درونم.

این‌ها رو که به مامان گفتم یک آن دست از سوگواری کشید و چپ چپ نگاهم کرد. وقتی قیافه درمانده‌اش را دیدم فهمیدم دارد به خدایش می‌گوید "بذار این سوگواری تموم شه، بعد یه بلای دیگه سرم بیار."

مامان تا ده‌ـدوازده سال پس از فوت بابا، هر ماه می‌رفت سر مزارشان. ابتدا فکر می‌کردم پس از چند ماه آن عادت از سرش می‌افتد. ولی هر چه می‌گذشت، شوق او از رفتن، کم نمی‌شد بلکه بیشتر هم می‌شد. اوایل خودم آن راه دور را می‌بردم برای همین روزی خسته از این همه بردن‌ها، بهش گفتم، "شما که همش جرو بحث داشتین با هم، حالا چطور همش میرین سر خاک." نگاه تندی به من انداخت و گفت، "بگو مگو که دلیل نمیشه، بابات خیلی هم منو دوس داشت." همان جا یاد روزی افتادم که به همکلاسی‌ام که پدر سخت گیرش را از دست داده بود گفتم، "راحت شدی دیگه". با وجودی که او نیز با غیظ به من نگاه کرد، لیکن این بار فهمیدم احساس درون بیشتر آدم‌های دورو برم، با احساسی که از خود بروز می‌دهند، فرق دارد.

بخش ۲

تەسیگار ماتیکی

پدر و مادرم جشن عروسی‌شان را در هتل لوکس آن زمان به نام "گراند هتل" برگزار می‌کنند. پدر همان طور که در کودکی به مادرش قول کار کردن می‌دهد با استعدادی که داشت شروع می‌کند به درس دادن به هم–مکتبی هایش. از آنکه می‌گفت حق الزحمه را به خودش نمی‌دادند و می‌گفتند مادرت بیاید، می‌فهمم واقعا زمانی که درس می‌داده سنش کم بود. پس از آن پدر، هم تجارت می‌کند و همچنین اداره چی می‌شود. در دوره بابا، کارمند دولت شدن به این آسانی‌ها نبود برای همین امری قابل پز دادن بود. بابا درس وکالت و طلبگی هم خوانده بود و حافظ قران، کلیه دمنه و گلستان سعدی بود. البته آن مطالب را نمی‌دانستم تا زمانی که برای کار اداری به تبریز رفتم. آنجا خویشاوندان پدرم که تا به حال ندیده بودم‌شان آن حرف‌ها را به من زدند. می‌گفتند بابا می‌توانست با هر دو دستش در آنِ واحد، دو انشای متفاوت بنویسد. وقتی از سفر برگشتم یک جور دیگه به بابا نگاه می‌کردم اما فقط برای چند روز. باجی‌اش قبل از ازدواج مامان–بابا، سومین ازدواجش را به انجام رسانده بود. ازدواج اول، قراردادش قبل از سن قانونی نوشته شده بود. منتهی وقتی عروس خانوم به سن قانونی می‌رسد قبل از آنکه

وصلت به ازدواج منتهی شود فرار می‌کند مثل عروس بابا. پس از آن باجی با تاجر به نامی ازدواج می‌کند. می‌گفتند از جمله دو نفری بود که در تبریزِ آن موقع، اتومبیل داشتند. به نظر، عمه جانم طاقت سفرهای طولانی و تجارتی او را نمی‌آورد و پس از چندین سال زندگی مشترک از همدیگر جدا می‌شوند. برای بار سوم او به ازدواج مرد تحصیلکرده‌ای در می‌آید. داماد بدون چک و چونه با یک چمدان وارد خانه اعیانی عمه جان در تهران می‌شود. با این وجود عمه جان چنان اقتداری به داماد گدا می‌دهد که به او احساس پادشاهی دست می‌دهد، به طوری که همه از او حساب می‌بردند. حتی روزی او، عمو جون را به بهانه دیر به خانه آمدن، کتک می‌زند. عمو هم که تحمل حرف زور را هیچوقت نداشت، سرش را می‌کند توی چاه مستراح. در آن کشمکش شوهر عمه موهای عموجون را می‌گیرد و آن چنان می‌کشد که دیگر آن قسمت از سرش مو در نمی‌آورد. پس از آن با وجودی که با یکدیگر رفت و آمد داشتند ولی عموجون تا آخر عمر آن دعوا را از یاد نبرد. شاید اگر آینه‌ای اختراع نشده بود، آن ماجرا مدت‌ها پیش از ذهنش پاک می‌شد. عمه جان هنگام ازدواج با شوهر سوم، سی و پنج–شش سال، سن داشت. بنابراین با وجود سابقه چند بار ازدواج، نکاح شوهرعمه با وی، بدون حساب نبود. شوهرعمه تا به حال ازدواج نکرده بود و حتی ده–یازده سال جوان‌تر از او بود. وی فارغ التحصیل رشته منطق و فلسفه از دانشگاه تهران بود و تنها هنرش هم همان بود از حق نگذریم یک هنر دیگر هم داشت، خوش چهره و خوش قد و بالا بود. تا آخر عمرش، نه تنها یک دانه از موهایش نریخت بلکه از نظر مالی هم رشد نکرد. آن مطلب بدبختی بزرگی بشمار می‌رفت، برای عمه جانی که نود سال پیش اهل خرید خز دور گردن و کاسه

بشقاب‌های قیمتی بود. برای همین هر وقت از عمه جان می‌پرسیدیم شوهرعمه چه خوانده است با خنده می‌گفت لیسانس شنگول و منگول دارد. پایان نامه شوهرعمه، کالبد شکافی جد عمه جانم بود که به حضرت محمد می‌رسید. برادران ناتنی عمه جان یعنی عموهایم در نجف از اسم و رسمی برخوردار بودند. علاوه بر علوم دینی در علم نجوم و ریاضیات هم رساله داشتند. ماما‌ن می‌گفت یکی از آنان زیر نودونه طلا، نماز جماعت برگزار می‌کرد. طلا می‌دانستم چیست ولی از نودون طلا سر در نمی‌آوردم. ماما‌ن توضیح دادنش خوب نبود به همین دلیل معمولا نمی‌شد ازش بیشتر سوال کرد. به طور مثال اگر در ادامه می‌پرسیدم "نودون طلا چیه؟"، می‌گفت، "همون دیگه، نودونه طلا." حتی می‌گفت آن عمو، علم غیب داشته و کفش‌هایش جلوی پا جفت می‌شد. وقتی به تنها عکس عمویم نگاه می‌کنم، به غیر از سرو وضعش که انگار او را از عصر حضرت محمد علی السلام بیرون کشیده اند تا عکسش را بگیرند و دوباره به تونل زمان برگردانند، چیزی عجیب به جز ذکاوت در چشمانش، نمی‌بینم. درشتی چشم‌هایش از برداشتِ بیشترِ او از محیط اطراف، حکایت دارد. شاید دلیل مهربان بودن بیشتر چشم درشت‌ها، همان باشد. احتمال می‌دهم شوهرعمه، از طریق دانشنامه‌اش با بابا و خواهرش از نزدیک آشنا می‌شود. پس از ازدواج، عمه جان طاقت کم پولی را نداشت بنابراین مدتی بعد با شراکتِ موسیویی، خودش مزونی راه می‌اندازد و به خانواده ما هم هیچ نمی‌گوید. روزی یکی از دوستان خواهرم از مزون خصوصی‌ای که اجناسش را از اروپا می‌آورد، تعریف می‌کند و خواهرم را به آنجا می‌برد. در بدو ورود، به خاطر نوع دکوراسیون، به او احساس متفاوتی دست می‌دهد. سرتاسر دیوارهای مزون با صفحات

آلومینیومی که قیافه آدم را محو و کشیده نشان می‌داد، پوشانده شده بود. نیمکت‌هایی به رنگ قرمز ماتیکی به دیوار آلومینیومی چسبیده بود. همچنین مبل‌های مدرنی به همان رنگ، در آنجا دیده می‌شد. شری از دور از میان لباس‌ها و آهنگی گوشنواز، بانویی با بلوز سفید و دامن مشکی تَرکه‌ای را می‌بیند، که در حالِ دستور قهوه دادن، بود. جیب‌های بزرگ و لبه گشادِ دو طرف دامنش، نگاه شری را به خود جلب می‌کند. وقتی جلو می‌رود، خانومِ شیک، دیگر نشسته و سیگاری در دستش بود. در آن لحظه او، عمه جان که تنها وجه مشترکش با مادرمان، همان سیگار کشیدنش بود را بجای می‌آورد. با این وجود نحوه خاموش کردن سیگار آن‌ها، خصوصیت متفاوت آن دو را لو می‌داد. عمه جان با آن انگشتان کشیده و ناخن‌های لاک زده‌اش، تا از خاموش شدن ته سیگارش اطمینان پیدا نمی‌کرد دست از مچاله کردن آن در زیر سیگاری بر نمی‌داشت. اگر جای ماتیک روی ته سیگارش نبود، می‌توانستی حدس بزنی آن را بابا خاموش کرده است. اما از آنکه ته سیگار مامان تا به حال خانه‌ای را به آتش نکشانده بود، جای تعجب بود. آن دو یک وجه اشتراک دیگر هم داشتند. هر دو به چشم زدن اعتقاد داشتند، منتهی عمه جان و بابا دیدی سنتی به آن داشتند ولی مامان یک جور دیگر به آن نگاه می‌کرد. آن دو معتقد بودند آدم در زمان و محل مشخص چشم می‌خورد و در لحظه، متوجه آن می‌شود. ولی مامان می‌پنداشت چشم همیشه، همه‌جا حاضر است و بیشتر مواقع، اثرش در لحظه معلوم نمی‌شود بلکه بطور تدریجی تأثیر بد خود را روی زندگی می‌گذارد. با این تفکر چشم برایش یک چیز "خودمونی" شده بود و از آن نمی‌ترسید. می‌گفت، "وقتی کسی تو رو صدا میزنه، میری طرفش، خب این چشمه که تو رو بسمتش میکشونه."

ــ منکه نمیرم.

ــ نخیر هَمشم میری، چن بار بت گفتم هر کی در زد گفت بیاین دم در نرین؟

راست می‌گفت، ولی گفتم، "اونکه چشم نیس فقط صداشو از اف‌اف میشنویم."

ــ صدا زدنم چشم زدنه، تازه بدترم هست.

مرمر از در شوخی در آمد و گفت، دماغم میزنه آدمارو، مامان؟

عمه‌جان اهل جادو جنبل هم بود برای همین هر وقت یکی از گلدان‌های عبایی راه پله‌ها، خشک می‌شد مامان به او مشکوک می‌شد. می‌گفت حتما باجی، مخلوطی از ادرار پسر نابالغ را پای گلدان ریخته است. به احتمال چون خودش هم از آن کارها می‌کرد، از آن جنبل‌ها، با خبر بود.

پنجاه و پنج سال پیش خانه‌هایی که حمام داشتند و توالت در داخل خانه وجود داشت، کم بود. آن خانه در خیابان "شاپور" واقع شده بود و سه طبقه داشت. قبل از آنکه آب شهری در لوله‌هایی که سرتاسر خانه را دور زده بود، جاری شود، آبِ خانه از آب انباری در کف حیاط، تامین می‌شد. حوض عمیقی نیز وسط حیاط قرار داشت و همیشه پر از آب بود. وقتی آب شهر، درون لوله‌ها جاری شد دیگر نیازی به حوض عمیق نبود. بدین خاطر بابا دستور می‌دهد عمق حوض را کم و همچنین یک فواره وسط حوض نصب کنند. خانه شاپوری دو نبش بود و هر سه طبقه، شامل سه اطاق و یک هال کوچک بود. آشپزخانه، حمام و حیاط خلوت در زیرزمین خانه قرار داشت. دودکش‌های حمام و اجاق‌های آشپزخانه از طریق حیاط خلوت به بیرون کشیده شده بودند. شاید دلیل خلوتی آنجا، مسیر اولیه دودی بود که از آنجا رد می‌شد. منقل کباب نیز در حیاط

خلوت قرار داشت و از آنجا بوی گوشت‌هایی که چه تو سیخ و چه در توری فلزی کباب می‌شد، به حیاط همسایه‌ها می‌رفت. بدین شیوه نه تنها دودی در آشپزخانه نمی‌پیچید بلکه دودها با مستهلک شدن در فضای خلوت حیاط، گویی فیلتر شده به حیاط همسایه‌ها پر می‌کشیدند. اجاق آشپزخانه، میز مستطیل شکلی بود که درونش کوره داشت. ذغال‌ها از طریق دریچه‌ای به درون میز–کوره راه می‌یافت و هسته انرژی را تامین می‌کرد. روی میز، چهار صفحه فلزی قرار داشت که دیگ‌ها را روی آن‌ها می‌گذاشتند. وقتی چراغ خوراک پزی "والور" و "پریموس" به بازار آمد، از آن کوره‌ها به عنوان میز استفاده شد و چراغ‌های خوراک پزی را روی صفحات فلزی آن گذاشتند. مامان رمز و راز غذاهای مطبخ درباری را، از بابا یاد گرفته بود چون خانومِ کارمند، تا قبل از ازدواج، آشپزی نکرده بود. اما پس از ازدواج "دلمه"هایش مینیاتوری از آب در می‌آمد زیرا محتویاتش را در برگ گل "لادن" می‌پیچید. توی خوراک "آبگوشت" نیز هیچوقت گوجه فرنگی نمی‌انداخت، می‌گفت، "بابا این مدلی نخورده." به جایش از پودر "لیمو عمانی" و "زعفران" استفاده می‌کرد. همیشه می‌گفت، "غذای خوشمزه پختن راحته، یه قالب کره بنداز تو خورش، زعفرانشم زیاد کن، کار تمومه." البته بابا بهای گزافی، بابت آموزش آشپزی مامان داده بود. بالاخره هم معلوم نشد تا چه مدت، لاک‌های کنده شده ناخن مامان که هنگام ورز دادن، مخلوط با مایه "کوفته" می‌شد، از گلویش پایین می‌رفت. مامان لای "کوفته تبریزی" مرغ درسته نمی‌گذاشت ولی کوفته‌اش که داخل آن تخم مرغ پوست نکنده می‌گذاشت، هیچوقت وا نمی‌رفت. می‌گفت تخم مرغ را برای آن می‌گذارند که با پختن زرده از شدت نفوذ حرارت به مرکز کوفته، اطمینان پیدا کنند. وقتی

می‌پرسیدیم بعضی‌ها مرغ درسته می‌گذارند، در جواب می‌گفت، "اون واسه صرفه‌جویی در پخت و پزو، قابلمه مابلمست". مامان از غذاهای توپر خوشش نمی‌آمد و بندرت درست می‌کرد، اما من ندانسته عاشقش بودم. گوشواره‌های تو پُری که در آش "گوشواره" می‌انداختند، برایم خوشمزه‌ترین می‌آمد. خوردن خمیر به من آرامش مطبوعی می‌داد انگار یک‌باره سرحال می‌شدم. وقتی برای بار اول در خانواده انگلیسی "پای گوشت" خوردم، احساس کردم خوشمزه‌تر از آن خوراک، تا به حال در عمرم نخورده‌ام. چنان عطشی را در پسرم نیز می‌بینم، او نیز مانند من بی‌اراده، خمیرهای تو پر را دوست دارد. قبل از به بازار آمدن دستگاه "چرخکن برقی"، مامان از چرخکن دستی استفاده می‌کرد. دهانه آن دستگاه، مانند نوک بچه گنجشک در هوا باز مانده و آماده بلعیدن تکه‌های خوراکی بود. گوشت خام را تکه تکه می‌کردند و در دهانه آن می‌انداختند. وقتی دسته را می‌چرخاندند گوشت‌ها مانند لوله‌های "اسپاگتی" از تیغه مشبک بیرون رانده می‌شدند. دیدن آن رشته‌ها که مارپیچ وار، توی کاسه می‌نشستند از جمله لحظات دیدنی بود. برای درست کردن کوفته، پیازها را لابلای تکه‌های گوشت در دستگاه می‌انداختند تا هم آب آن، کار چرخاندن را آسان کند و هم با آن قاطی شود. پس از آن نوبت چرخ لپه‌های پخته شده بود از تماشای رشته‌های زرد رنگ بیشتر از رشته‌های مخلوطِ گوشت و پیاز خوشم می‌آمد. از تماشای تخم مرغ‌هایی که داخل مایه، می‌شکستند نیز لذت می‌بردم. گردی زرده‌های براق، زیر چنگ‌ها، شکل منظم‌شان را از دست می‌دادند و پخش و پلا می‌شدند. به سختی جلوی خودم را می‌گرفتم تا دستم را پیش نبرم و فشارشان ندهم. سپس مواد مخلوط و توپ شده را بارها و بارها با کف دست از توی کاسه بلند

می‌کردند و دوباره محکم به کاسه می‌کوبیدند. رمز وا نرفتن آن، همان بود، به طوری که اگر دفعات کمتری مواد، از بالا به پایین کوبیده می‌شد کوفته روی شعله وا می‌رفت. از دیگر رموز وا نرفتن آن، نگذاشتن درِ قابلمه در ساعات اولیه پخت بود. ما بچه‌ها کوفته دوست نداشتیم برای همین تعجب می‌کردیم چرا مهمان‌ها آن‌قدر از وجود کوفته، روی میز پذیرایی ابراز خوشحالی می‌کنند. اما این روزها من هم خوشحال می‌شوم در لیست غذای میزبان، کوفته باشد چون هرگز آن را درست نمی‌کنم. خواهرم می‌گفت یک تکه آهن و یک نعل اسب مسی در آشپزخانه داشتیم که مخصوص "خورشت فسنجان" بود. وقتی فسنجان خوب از آب در نمی‌آمد، تکه آهن را می‌انداختند در آن تا رنگش تیره شود. شاید از ترس بابا که از همه چیز زود عصبانی می‌شد آن کار را می‌کردند. مامان با خوردن لپه، پهلوهایش درد می‌گرفت به همین دلیل خورشت "قیمه بادمجان" زیاد درست نمی‌کرد و یا لپه‌اش را کم می‌ریخت. "عدس پلو" هم زیاد نمی‌پخت نه به خاطر آنکه خواهرهایم هنگام بازی با عدس و جدا کردن دو لپه آن، یک حشره تپلی زنده از تویش در آورده بودند، بلکه آن نیز برای‌شان سنگین می‌آمد. در خانه ما همیشه گوشت گوسفند خریداری می‌شد. مامان می‌گفت زمان‌های قدیم حتی قبل از ازدواجش، خانواده‌های متمول گوشت گاو نمی‌خوردند. یک جوری می‌گفت که انگار گاوهای ایرانی هم، مانند هندی‌ها، مقدس بودند. بعدها که بیماری جنون گاوی به گوشم خورد آنوقت دلیل ترجیح گوسفند به گاو را فهمیدم. منتهی وقتی جمعیت آدم‌ها زیاد شد و جمعیت گوسفندها کم، باز هم مامان از خرید گوشت گاو خودداری می‌کرد. این بار می‌گفت، "خاصیتش سرده و به بابات نمیسازه"، ولی نمی‌دانست ما از بوی بد گوشت گوسفند حاضر

بودیم حتی ریسک جنون گاوی را هم به‌جان بخریم. مامان تعریف می‌کرد، هشتاد سال پیش همه مردم نمی‌توانستند هر روز پلو بخورند چون برنج گران و جزو اجناس لوکس بود. می‌گفت غذاها بیشتر به صورت خوراک تهیه و با نان خورده می‌شد. آن لحظه فکر کردم شاید به خاطر گرانی برنج بود که "چلو کباب" شد چلو کباب. وقتی هم برنج گران باشد و هم کباب، آنوقت آن غذا می‌شود غذای سلطان‌ها. "آش رشته" مادر هم خوب از آب در می‌آمد مرمر، عاشق آش رشته بود و مامان آن را می‌دانست. او خوردنی‌های مورد علاقه همه را می‌دانست به غیر از من. می‌دانست شری عاشق مغز کاهو، مغز زرد آلوی تازه و توت فرنگی است. "سالاد الویه" و موز را از خوراکی‌های مورد علاقه "آذین" خواهر سومم می‌شمرد. علاقه "آذی" به موز آن‌قدر بود که در سال هزارو سیصدو چهل و هفت، دور از چشم مامان، چهل تومان موز از میوه فروش سیار خرید. همه آن موزهای کوچک را قبل از آمدن مامان–بابا از سرِ کار، خورد. پس از آن، رنگش متمایل به زرد و کبدش مریض شد. آذی سالاد الویه‌های اغذیه فروشی "چکاوه" را، بیشتر از هر جای دیگر دوست داشت. آن اغذیه فروشی در محله ما یعنی در خیابان "عباس آباد"، نزدیک قنادی "ناتالی" بود. در ویترینش ده‌ها نوع خوراک که تا به حال ندیده بودیم در ظرف‌های بزرگ استیل، خودنمایی می‌کرد. سالادهایش شامل "سوسیس–سیب زمینی" با تره فرنگی، "سالاد روسی" با تکه‌های کالباس و ماکارونی و سایر سالادهای متنوع که با سس‌های براق جلا یافته، بود. نوآوری‌اش علاوه بر تنوع خوراک‌ها، در نانی بود که مواد را در آن می‌پیچید. آن زمان به نان ساندویجی "باگت" شکل، "نان سفید" می‌گفتند. لیکن نان سفیدی که چکاوه، استفاده می‌کرد از نوع نرم‌تر و خوشمزه تری بود. آن نان، تولید نان

فانتزی پزِی به نام "نانک" که در همسایگی چکاوه واقع شده، بود. بوی نان‌های خوشمزه‌اش، مشام رانندگانی که پشت چراغ قرمز، متوقف می‌شدند را تحریک می‌کرد، طوری که پس از سبز شدن چراغ، با شدت بیشتری به پدالِ گاز فشار می‌دادند. مامان خورشت "قورمه سبزی" را هم غذای مورد علاقه برادرم می‌دانست. روزی او غذاها و خوراکی‌های مورد علاقه برادر–خواهرهایم که از او فرسنگ‌ها دور بودند را برایم بر شمرد. در آن لحظه حتی یادش نیفتاد، از من یادی نکرده است. آن مطلب برایم امری عادی بود ولی برای آنکه امتیازی بگیرم، پرسیدم:

–من چی مامان، اگه گفتین من چی دوستارم؟

با چشمان خسته‌اش به چشمانم نگاهی کرد و گفت:

–تو، تو رو نمیدونم.

–چطور همه رو میدونین منو نمیدونین؟

–آخه تو نمیگفتی چی دوستاری.

–اونام نمیگفتن.

–تروخدا دعوا را نندازا!

–وا عوض اینکه از دلم درآرین، تازه دعوامم میکنین، منو باش که باز خر شدم اینهمه راه اومدم تا تنها نباشین.

این‌طور مواقع با وجودی که حرصم می‌گرفت ولی هیچگاه به فکر سفینه‌ام نمی‌افتادم. دعوا با مامان دیگر فرسایشی شده بود بدین خاطر براحتی می‌توانستم بهشان بگویم، "مامان دلم برای دعوا تنگ شده پاشین بیاین خونه ما." او هم می‌خندید و می‌گفت، "نمیام تو پاشو بیا." بعد از فوت بابا، مامان تنها شده بود. هر کدام از بچه‌ها، از چهل–پنجاه سال پیش در کشورهای مختلف اروپا و آمریکا زندگی و با حس بدِ شهروند دوم بودن، دست و پنجه نرم می‌کردند. برای

همین تنها من بودم که به آن‌ها می‌رسیدم. این‌جور مواقع برای آنکه زیاد حرص نخورم پیش خود می‌گفتم، رسیدگی به آن‌ها توسط بچه‌ای که کمتر از بقیه، بهش توجه کرده‌اند، بمنزله تنبیهی برای‌شان است. بعضی وقت‌ها هم می‌گفتم، "معلومه دیگه، بچه‌ایکه کمتر از بقیه بهش برسن، آدم توسری خورده‌ای میشه که باید تو کشوریکه جوونهاش تو فکر رفتنن بمونه و به مامان–باباش برسه."

بخش ۳

سنگی برای من، ستاره‌ای برای تو

علاوه بر خدمتکار دائمی، افراد دیگری نیز به کمک مامان و عمه جان، در هفته می‌آمدند. از جمله آنان "نیک کلاه" بود که هفتادو اندی سال پیش به عنوان رختشور، به خانه شاپوری می‌آمد. با آمدن او تشت‌های بزرگ، طنابِ رخت و صابون مخصوص به حیاط خانه، نزدیک حوض آورده می‌شد. سپس نیک کلاه با رویی گشاده به شستن کوهی از لباس و ملاقه مشغول می‌شد. قبل از شروع به کار، آستین‌ها را بالا می‌زد و دو تکه النگو و انگشتر طلایش را در می‌آورد و می‌گذاشت روی لبه پهن حوض. از جمله سختی کارش، مبارزه با کلاغ‌ها بود که برای برداشتن صابونش از بالای بام‌ها، منتظر فرصت بودند. بارها پیش آمده بود با لحظه‌ای غفلت، پرنده صابون به دهان به سمت بام، در حال پرواز بود. کلاغ‌ها مانند سایر حیوانات و پرندگان از اجسام صیقلی خوش‌شان می‌آید. منتهی نیک کلاه پس از دزدیدن انگشتری‌اش پیش پای چشمش، تازه متوجه آن مطلب شد. پس از آن هرگز یادش نرفت النگو و انگشترش را روی لبه حوض نگذارد. وقتی بعدها مامان یک انگشتر طلا بهش داد، شری پرسید، "خب چرا دستش میکنه که کلاغا ببرن؟ مامان در جواب گفت، "اگه دستش نکنه، کار کمتری گیرش میاد." حرف مامان

برای شری به حدی غیر قابل درک بود که دیگر به خودش زحمت پرسش سوال دیگری نداد. هنگام آبکشی لباس‌ها، چلاندن رخت‌ها با بازوانی که مدام به راست و چپ می‌چرخیدند، آن هم بدون آنکه در هم گره بخورند، دیدنی بود. در تابستان رخت‌ها روی بندی از جنس کتان، در حیاط خانه پهن می‌شد. آن بند، زمستان‌ها، در زیرزمین کشیده می‌شد. در تابستان زیرزمین‌ها، نیاز انسان را به کولر برطرف می‌کردند. به همین دلیل یکی دو ماه در سال، آنجا پر می‌شد از آدم‌هایی که می‌رفتند و می‌آمدند و می‌خوابیدند. وقتی هوا خنک می‌شد این بار نوبت زیرزمین‌ها بود که در سکوت و آرامش، خواب گوارایی داشته باشند. بعدها که دیوار خانه‌ها کانال کشی و مجهز به کولر آبی شد، زیرزمین‌ها برای آنکه قیافه آدمیزاد از یادشان نرود، دعادعا می‌کردند، آدمی از آن طرف‌ها رد بشود تا حداقل خاک روی وسایلِ انبار شده را بگیرد. اما دهه‌های بعد که جمعیت زیاد و خانه کم شد، از چنین دعاهایی پشیمان شدند. چون سرتاسر سال زیرزمین، دربست در اختیار مستاجرها قرار گرفت. حتی زیرزمین‌های نموری که بوی فاضلاب می‌دادند و روی دیوارشان کپک روییده بود نیز از دست مستاجرها در امان نماندند. آن دوره بازی "سُک سُک" ما بچه‌ها، فقط در زیرزمین انجام می‌شد. بیش از همه، پشت در و لای رختخواب‌ها قایم می‌شدیم. بیشتر بچه‌ها از جمله من و امید، شمردن اعداد یک تا ده را قبل از مدرسه رفتن، به خاطر بازی سک سک یاد گرفته بودیم. زیرا کسی که چشم می‌گذاشت می‌بایست تا چند شماره می‌شمرد و بعد می‌پرسید، بیام؟ بچه‌هایی که قایم شده بودند، با صدای بلند می‌گفتند، بیا. با آنکه سنم کم بود، از بیا گفتن بچه‌ها ناراحت می‌شدم. به خصوص اگر کسی که می‌گفت "بیا"، نزدیک یا با من یک جا قایم شده بود.

احساس می‌کردم با شنیدن رد صدای "بیا"، کسی که چشم گذاشته است زودتر به محل اختفای ما پی می‌برد. منتهی هیچ کس حتی همبازی‌های بزرگ ترم چنین ایرادی نمی‌گرفتند. من هم به دلیل کمی سن، دایره لغاتم آن‌قدر نبود که آن مطلب حسی را در قالب جملات، به زبان بیاورم. آن دوره‌ها حیاط خانه‌ها نیز جزو دارایی آدم‌ها محسوب می‌شد. به طوری که در تابستان، آنجا به عنوان محل خواب و استراحت افراد خانه در می‌آمد. بدین منظور تخت‌های چوبی موجود در حیاط، مزین به پشه بند می‌شدند تا آدم‌های رنگارنگ از خواب زیرزمینی به خواب حیاطی کشانده شوند. منتهی زمانی که محاسبات هواشناسی تجربی، غلط از آب در می‌آمد قطرات ریز باران، آدم‌ها را بتدریج از عمق خواب با رویای قدم زدن در زیر باران و یا مشاهده رودخانه ای، به سطح می‌آورد. اگر شدت باران طوری بود که از عمق خواب، ناگهانی بیرون کشانده می‌شدند، قیافه‌شان به مردگانی می‌ماند که یک‌باره زنده شده‌اند. پس از به خود آمدن، حرکت‌شان مانند فیلمی بود که تند شده باشد. به سرعت رختخواب‌ها از روی تخت‌ها جمع و دوباره به زیرزمین برده می‌شد. خواب زیر سقف آسمان، مانند نشستن روی مبلی نرم، خستگی آدم را سریع رفع می‌کرد. ورود اکسیژن تازه به درون لوله‌های بدن، بمثابه سم زدایی می‌مانست. بابا از بلندی می‌ترسید و همیشه وقتی به یک متری دیوار پشت بام نزدیک می‌شدیم فریادش به هوا می‌رفت. شاید آن مطلب از دیگر دلایلِ کم پشت بام خوابیدن ما باشد. با این حال در آن خانه، نزدیک‌تر شدن به ستاره‌ها را تجربه کرده بودیم. برای ما کودکانِ یکی–دو ساله که از صبح تا شب درون معکب‌های سقف دارِ حاوی اکسیژن فرسوده نگهداری می‌شدیم، رفتن به پشت بام خوشحال‌کننده بود. غلطیدن روی

خنکی ملافه‌های سفید و شکار اکسیژنِ بی‌خیالی که از عمرش چندی نگذشته بود، خواب را از سرمان می‌پراند. برای همین شب را دوست داشتیم و هر روز مشتاقانه به انتظار سیاهی‌اش می‌نشستیم. خواهرم می‌گفت، خانه ما بلندتر از خانه همسایه‌ها بود و آن‌ها نمی‌توانستند ما را ببینند. از این‌رو رویت همسایه‌ها از آن بالا، در حالیکه عمقی بین‌شان احساس نمی‌شد، حس برتری را در ما کودکان بر می‌انگیخت. رختخواب‌ها در گوشه‌ای از راهروی راه پله، نگهداری می‌شد. هر شب کارگرها رختخواب و پشه بندها را روی تخت‌های چوبی می‌انداختند و آویزان می‌کردند ولی خودشان آخرین نفرهایی بودند که برای خواب به پشت بام می‌آمدند. قبل از خواب، ستاره‌های آسمان، ابزار بازی ما می‌شدند. شمارش ستاره‌ها از بازی‌هایی بود که دایه خواهرم به او یاد داده بود. وقتی به پشت روی تخت می‌خوابیدیم و چیزی نمی‌دیدیم جز ستاره، حرف‌های مرمر و آذی شنیدنی بود، مرمر می‌گفت:

ــ کوکب خانوم میگه هر کی یه ستاره داره.

ــ منم دارم؟

ــ مال من اونه که از همه پر نورتره.

ــ مال منم همونه.

ــ اون مال منه، تو یکی دیگرو بردار.

ــ منم اونو میخام آخه از همه بزرگ تره.

ــ از اول مال من بودش، میخاسی زودتر ببینیش، اون یکی هم پر نوره اونو بردار، اوناهاش.

ــ پس اون مال من.

به من و امید هم یکی یک ستاره می‌دادند که از همه به غیر از مال خودشان پر نورتر بود. به نظرم گفته‌هایی نظیر "هر کسی در

آسمان ستاره‌ای دارد" و یا "هر کسی باید سنگی داشته باشد"، بهترین وصیت والدین برای فرزندشان است. حتی بهتر از شراب کهنه حاوی زهرمارِ "بوگام داسی"[۱]، برای بوف کورش. بدین طریق والدین موقع رفتن، راحت سرشان را می‌گذارند و می‌روند. زیرا چیزی به فرزند هدیه می‌دهند که نه دست کسی به آن می‌رسد تا از چنگش در بیاورد و نه چیزی که نتواند برای خود داشته باشد. بدین شکل از تنها نماندن فرزند در این دنیا پس از فوت‌شان، اطمینان پیدا می‌کنند. از دیگر سو با چنین ارثیه ای، دارایی فرزند را، هرچند ناچیز مانند سنگ و یا دست نیافتنی مانند ستاره، به رخش می‌کشانند. زیرا به خوبی احساس می‌کنند تقویت حس تعلق، موجب کاهش حس تنهایی می‌شود. یادم می‌آید مامان روزی نزد بابا درد دل و از آنکه آذی در غربت تنها و غمگین است، نگرانی‌اش را ابراز می‌کند. بابا تنها با این تک جمله "او هم خدایی دارد فخری"، مامان را آرام می‌کند. این گفته بابا به درد آدم‌هایی می‌خورد که به جای برخورداری از حس دوست داشتن، از حس دل سوختن بهره مند هستند. زیرا هنگام دل سوختن برای کسی، اگر یادشان بیاید "او هم خدایی دارد" سوختگی دل‌شان، کاهش می‌یابد. بدین شیوه رنج‌شان کمتر و از احتمال گیاه خوار شدن‌شان کاسته می‌شود. من خودم گیاه خواری را ترجیح می‌دهم ولی با یادآوری گفته بابا، قادر می‌شوم در سه سوت، وزنه احساس نامتعادل خودم را بالانس و بالا بکشم. چقدر از خودم خودم گفتن لذت

---

۱. بوگام داسی لقب مادر راوی در رمان "بوف کور" اثر "صادق هدایت" است. مفهوم بوگام داسی اصطلاحی به زبان ترکی و به معنی "سنگ صبور" است. گواهی ثبت ۷۶۳۶ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، درج در سایت آفتاب، کتابخانه ملی "رؤیای وهمی بوف کور رؤیایی سه بعدی است".

می‌برم. نباید بهم خرده بگیری چون من هم مانند شخصیت اول "بوف کور" چندیست خود واقعی‌ام را پیدا کرده‌ام. کاشکی مانند او خوابگرد بودم و فاصله بین دو نیمه‌ام دره‌ای هولناک بود. در آن صورت به خود آمدن من هم، مانند او حول و حوش سن بیست سالگی رخ می‌داد. در آن حالت دیگر نیازی نبود این همه سال نصفه–نیمه نفس بکشم و یا دنبال سفینه‌ام بگردم.

فردای روز عروسی با وارد شدن مامان به خانه بابا و باجی‌اش، پای مادر بابا که به او "خانوم" می‌گفتند می‌شکند. به نحسی و این چیزها اعتقاد ندارم ولی به آنکه مواردی دست به دست هم می‌دهند تا حادثه‌ای رخ بدهد اعتقاد دارم. علاوه بر آن، حادثه را نشانه بارداری می‌شمارم که تبعات آن در آینده رخ می‌نماید. مادر و خواهر شوهرش به زبان فارسی صحبت نمی‌کردند منتهی وقتی از آدمی بدت می‌آید، نیازی نیست تا به یک زبان با یکدیگر حرف بزنی. مادرم نه تنها هیچگاه نخواست دل آن‌ها را بدست آورد بلکه برای تلافی کردن، از هیچ تلاشی دریغ نورزید. او زیر دست عزیزش بزرگ شده بود برای همین زن شجاع، مستقل و زبان درازی بار آمده بود. وقتی از شجاعتش می‌گفت، از زمان قبل از ازدواجش یاد می‌کرد که جزو اولین نفراتی بوده برای دیدن شهر تهران، سوار هلکوپتر تفریحی شده و نیم ساعت از آن بالا شهر را تماشا کرده است. تعریف می‌کرد هیچ کدام از دوستانش جرئت هلیکوپتر سوار شدن را نداشتند. متاسفانه باجی با چنین فردی که می‌خواست خودش باشد و خوبی و بدی هر کاری را با انجام خطا و آزمون بفهمد، روبرو بود. خواهر بابا با وجودی که در خانواده روحانی و مرفه‌ای بزرگ شده بود و سعی می‌کرد از تجارب دیگران بهره ببرد ولی مانند مامان تحصیلاتش به روز نبود. عمه‌جان تنها چند مکتب قرانی گذرانده

بود. اما مادر با مدرک تحصیلی که کسب کرده بود، هفتادو اندی سال پیش شغلی در یکی از ادارات دولتی برای خودش دست و پا می‌کند. با پدرم هم در همان اداره آشنا می‌شود. از این‌رو اختلاف آن دو زن بد اخلاق لاجرم بود. اگر عمه‌ام چند بار ازدواج نکرده بود به احتمالِ زیاد، بیشتر مادرم را مقصر می‌دانستم. منتهی عمه‌ام از او مو فرفری‌تر بود و مادرم از عمه‌ام کچل‌تر.

خانه ما از جمله خانه‌های نادری بود که در آن دوران، دارای حمام بود. از این‌رو خاطره رفتن به حمام عمومی به یادم نمانده است. اما مرمر می‌گفت برای رفتن به حمام، کوکب خانوم وسایل مورد نیاز را آماده می‌کرد. گذشته از کیسه، روشور، لیف، سنگ پا نیز از جمله وسایل مورد نیاز بود. جنس سنگ پا طوری بود که انگار برای برداشتن سلول‌های مرده کف پا، سنسور داشت. در حقیقت خلل و فرج داخل سنگ، همان کار سنسور را می‌کرد. یعنی قبل از آنکه کف پا، بیش از حد حساس شود دست، از سابیدن خسته می‌شد! برای همین کف پا هیچوقت از سنگ پا برخلاف انواع سوهان‌ها که بعدها ابداع شد، ناسور نمی‌شد. مرمر به شوخی می‌گفت "از بس سنگ پا به پاهامون میکشیدند وقتی از در حموم بیرون میومدیم حس میکردیم قدمون کوتاه‌تر شده." همچنین تعریف می‌کرد قبل از کیسه کشیدن نباید صابون به تن‌شان می‌خورد چون به قول "بلقیس"، چرک‌ها قهر می‌کردند و بیرون نمی‌آمدند. دلاک پنج دقیقه قبل از کیسه کشیدن، روی‌شان آب می‌ریخت تا چرک‌ها خیس بخورد. سپس با مالیدن سفیداب به کیسه، برای کاستن شدت ساییدگی پوست، کیسه کشیدن را شروع می‌کرد. اگر اسم روشور بر گرفته از مواد اولیه‌اش بود شاید خیلی از بچه‌ها دل‌شان نمی‌آمد آن را به تن بمالند، چون از روده و پیه

گوسفند درست می‌شد. ما بچه‌ها هر چه بزرگ‌تر می‌شدیم از کیسه کشی در حمام می‌افتادیم ولی مامان تا آخر عمرش از کیسه کشیدن دست نکشید. به همین دلیل ماهیچه‌های صورتش با جا به جایی، مانند زمین زیر کشت مزارع، کرت بندی شده بود. اما خودش تا سن هشتاد سالگی یعنی تا قبل از عمل آب مروارید چشمش، اعتقاد داشت صورتش خوب مانده و اصلاً پیر نشده است. بدین خاطر ابایی به آینه نگاه کردن و عکس گرفتن، مانند دخترانی که خود را زشت می‌انگارند، نداشت. همیشه به ما هم توصیه کیسه کشیدن را می‌کرد. حتی وقتی به دیدن مرمر به لندن می‌رفت برایش روشور سالانه‌اش را می‌برد. او که اهل این رَوش شستشو نبود، می‌ماند با آن همه روشور چکار کند. یک بار با سایر دوستان ایرانی‌اش، از آن‌ها استفاده بامزه‌ای می‌کند و آن‌ها که مانند شیرینی‌های کوچک برنجی بودند را، به خورد دوستان انگلیسی‌شان می‌دهد. مرمر همچنین می‌گفت وقتی مامان با سر حنا زده، زیر دوش آب می‌رفت، لحظات دیدنی را برای‌شان رقم می‌زد. آبی که انگار از تیغه مشبک چرخ گوشت رد می‌شد، به ناگهان مانند باران سبز، زمین را مشبک می‌کرد. تماشای آن آبِ رنگی با اینکه نفس‌شان را بند می‌آورد، برایشان جالب بود. بعد از کیسه نوبت لیف–صابون بود. آخر سر وقتی در سربینه حمام، خودشان را خشک می‌کردند مامان نمی‌گذاشت سریع لباس بپوشند. می‌گفت، "باید نم بدن خشک شه وگرنه زیر لباس محبوس میشه و بیرون برین سرما میخورین." گیس‌های بلند خواهرها قبل از بیرون رفتن، در حمام بافته و رویش پوشانده می‌شد. در آمدن از حمام و به خیابان رفتن، در فصل زمستان، برای خانم‌ها ضررش کمتر از آقایان بود. ماهیچه گرم و شل شده قلب مردها، تاب اولین سوزی که در

خیابان به آن‌ها می‌خورد را نداشت. برای همین پیش می‌آمد در همان قدم اول که از حمام بیرون می‌گذاشتند، جابه جا سنکوب بکنند. خواهرم می‌گفت وقتی از حمام عمومی بیرون می‌آمدند، انگار از رزم برگشته بودند. همچنین تعریف می‌کرد، "از بس دلاکا ما رو کیسه میکشیدند، گونه هامون مثه گونه‌های خشک و بادخورده بچه‌های کوهستانی، گلی رنگ میشد." سرخی لپ‌شان به کاسه‌های آب جوشی که مادر به سرشان می‌ریخت نیز مربوط می‌شد. می‌گفتند آن‌قدر دمای آب، جوش بود که برای کاسه آبی خنک له له می‌زدند. شری یک‌بار در حمام، کاسه آب جوشی را به عمد روی مادر می‌ریزد تا به او بفهماند داغی آب بیش از تحمل است. در صورتی که او نیز مانند مادر نمی‌دانست لطافت پوست‌شان با کلفتی پوست مادر برابری نمی‌کند. با این وجود جرئت خواهرم ستودنی نیست چون او در آن سن از محبت مادر نسبت به خودش اطمینان داشت.

طبقه سوم خانه را سالن مهمانی کرده بودند و معمولا درش قفل بود. مبل‌های گردویی جگری رنگ، دورتادور سالن روی فرش‌های کاشی سورمه ای، منتظر در آغوش کشیدن مهمان‌ها بودند. میزهایی روبروی مبل‌ها قرار داشت و روی‌شان قندان در بسته و شیرینی خوری‌هایی خالی از شیرینی بود. یادم هست روزی کوکب خانوم اطاق مهمان خانه را جارو می‌زد و ما هم با بچه‌های همسایه رفته بودیم آنجا. آن موقع از خانه "دروسی" به خاطر بازسازی، دوباره به خانه شاپوری نقل مکان کرده بودیم و دیگر چهار سال سن داشتیم. بچه‌ها و همچنین برادرم از قندان، تند تند قند بر می‌داشتند و با اشتیاق می‌خوردند. من هم سعی کردم ادای آن‌ها را در آورم، ولی وقتی قندی در دهانم گذاشتم، از شدت شیرینی،

نتوانستم قورتش بدهم. آن لحظه از آنکه بقیه بچه‌ها با چه لذتی قند می‌خوردند و من نمی‌توانستم افسوس خوردم. تنها آن بار نبود کارهایی که بقیه انجام می‌دادند را، من هم می‌خواستم انجام دهم. بار آخر هشت–نه ساله بودم. جمعه‌ها با مامان–بابا و دوستان‌شان به باغی در کرج می‌رفتیم. قبل از رفتن، مایوهای‌مان را زیر لباس می‌پوشیدیم تا یک لحظه هم دیرتر خودمان را به آب نزنیم. هنوز ماشین از درِ باغ وارد نشده، لباس‌ها را در ماشین در می‌آوردیم و می‌پریدیم در استخر گود و بزرگی که بیشتر مواقع رنگش به سبز لجنی می‌زد. بعدها فهمیدم از سرو صدا و شلپ شلوپ ما، قورباغه‌ها جرئت سر بیرون در آوردن، نداشتند. به طورغریزی سعی می‌کردیم آب استخر وارد دهان‌مان نشود، با این وجود راهی شدن آب به دهان قابل کنترل نبود. گاهی شدت جهیدن آب به گلوی ما، به حدی بود که بخشی از آن از دماغ‌مان بیرون می‌آمد. معلوم نبود با خوردن آن آب‌ها، چندین بچه قورباغه کروموزومی، به معده‌مان راه می‌یافت. اگر یکی از آن‌ها در شکمم، به قورباغه‌ای بالغ تبدیل می‌شد و از دهانم جلوی همه بیرون می‌آمد، چقدر خوب می‌شد. آن وقت یک "پینوکیوی" قورباغه‌ای داشتم تا احساس تنهایی نکنم. وقتی معلم علوم از چگونگی تنفس نهنگ صحبت کرد، آنجا نیز به یاد پدر "ژپتو" که بدنبال پینوکیو در دل نهنگ راه یافته بود، افتادم. وقتی معلم به آبی که هنگام نفس کشیدن از آبشش نهنگ، مثل فواره بیرون می‌آمد رسید، من ژپتو را نوک آبِ فوران زده، در حال چرخش می‌دیدم. پس از اتمام درس، زمان پرسشِ سوال فرا رسید. بنابراین بهترین فرصت پیش آمد تا درباره نهنگ، سوالی که مدت‌ها فکرم را به خود مشغول کرده بود، بپرسم. منتهی تا آن سن یعنی دوازده‌سالگی هرگز جرئت پرسش سوال معمولی را از معلم

نداشتم دیگر چه برسد به سوالی که موجب آشکار شدن درصد خنگی‌ام می‌شد. برای همین از "نیلوفر" هم نیمکتی‌ام که جزو شاگردان ممتاز بود آهسته پرسیدم، "میشه مثل ژپتو تو فیلم پینوکیو، تو دل نهنگ زنده موند؟" وقتی مسخره‌ام نکرد و پس از لحظه‌ای مکث گفت، "نمیدونم، شاید"، مطمئن شدم سوالم قابل پرسش است. اما زمان داشت از دست می‌رفت و من شهامت پرسیدنش را نداشتم. از شدت درماندگی دوباره رو به نیلوفر کردم و گفتم،

–میشه از خانوم بپرسی؟ تروخدا، من نمیتونم.

–چی بگم؟

–بگو میشه مثل فیلم پینوکیو آدم تو دل نهنگ زنده بمونه؟

نیلوفر با قبول کردن خواهشم، خوشحالم کرد. وجود مضطربِ من نیز، موجب تقویت حس شجاعت او شد. وقتی دستش بالا رفت خداخدا می‌کردم معلم از میان بسیاری دست‌های بالا رفته، دست او را انتخاب کند. فکر می‌کردم آن دست که نوک انگشت سبابه‌اش سقف را نشانه گرفته، حاوی مهم‌ترین سوالیست که تاکنون هیچ یک از هم سن و سالانم نه تنها جواب آن را نمی‌داند بلکه جرئت پرسیدنش را نیز ندارد. لیکن چیزی که در آن سن نمی‌دانستم این بود که چنان سوالی فقط توسط اذهان ریزبینی مانند پیرزن‌های خنگ مطرح می‌شود. بعد از ظهرِ جمعه‌ها در باغ کرج، تمام مدت در حال دویدن و بازی کردن بودیم. عصرها نیز دور هم جمع می‌شدیم و "دَبلنا" بازی می‌کردیم، منتهی برنده اصلی همیشه یک‌نفر بود. او کسی نبود جز صاحب کارت‌های دبلنا. شماره‌ها که روی قطعات چوبی نوشته شده بود را، خودش از کیسه در می‌آورد و با صدای بلند اعلام می‌کرد. اینکار را جلوی چشم ما و پس از هم

زدن کیسه می‌کرد برای همین نمی‌توانست در خواندن شماره‌ها، تقلب بکند. از این رو، پنج–شش سال بزرگ‌تر بودن "امیر" را دلیل همیشه–برنده بودنش می‌پنداشتم. زیرا عقلم به شماره‌هایی که اگر بازی تا آخر زمان هم ادامه می‌یافت از کیسه بیرون نمی‌آمد، چون گم شده بودند، نمی‌رسید. امیر آن را می‌دانست و قبل از انتخاب کارت، شماره‌های روی آن را با دقت نگاه می‌کرد. مامان–باباها هم مشغول بازی "تخته نرد" و "رامی" می‌شدند. یک‌بار یکی از مهمان‌ها با کودک هشت–نه ماهه‌اش آمده بود به باغ. همبازی‌هایم دورش جمع شده بودند و با خواهش و تمنا از مادرش، یکی یکی نوزاد را بغل می‌کردند. ولی در من هیچ کششی نبود تا نوزاد را بغل کنم و قربان صدقه‌اش بروم. آن بار نیز هر چه زور زدم هم رنگ جماعت بشوم نشد. بعدها فکر کردم شاید همبازی هایم، خواهر و برادرهای کوچک‌تر از خود داشته اند و یا در خانواده نزدیک‌شان با کودکان همبازی بوده‌اند. منتهی وقتی در سن جوانی شاهد قل خوردن نوزادی از روی صندلی اتوبوس مسافرتی شدم، بدون آنکه جرئت کنم از افتادنش جلوگیری کنم، آن وقت فهمیدم از دست زدن به نوزاد می‌ترسیدم. برای همین آدم‌هایی که دوست ندارند با بچه‌هایی که هنوز به حرف در نیامده‌اند بازی کنند و همچنین تلاش آنان را برای جلب توجه مادر به خواسته‌شان، متوقعانه می‌انگارند، به خود نزدیک می‌بینم.

زمستان‌ها روی حوض خانه شاپوری الوارهای کلفت چوبی می‌گذاشتند تا آبش یخ نزند. تیغه‌های نازک آبِ یخ–بسته همیشه توجه‌ام را به خود جلب می‌کرد. آهنگ شکننده تیغه‌ها به جای آنکه من را به خود بیاورد، بیشتر مرا به دنیای خیال می‌کشاند. این بار سفینه‌ام از جنس بلور می‌شد و در سکوتی آهنگون، مرا بدون ترس

از تنهایی، به دنیایی دیگر می‌برد. هنوز هم زیبایی هیچ صحنه‌ای به زیبایی تیغه‌های بلوری، پیش چشمم برابری نمی‌کند. هیچ خاطره‌ای از برف تا سن پنج–شش سالگی ندارم. اما برفی که اطراف جاده روی تپه‌ها می‌نشست، هوش از سرم می‌برد. خیلی دلم می‌خواست از بابا بخواهم ماشین را کنار جاده بکشاند تا برف بازی کنیم، ولی گوش او به این حرف‌ها بدهکار نبود. دوباره این سفینه‌ام بود که مرا در آن همه سفیدی، پیاده می‌کرد و منتظر باقی می‌ماند. ابتدا برف‌های ترد، با احتیاط در دستانم گوله می‌شد. پس از غلطاندن گوله‌ها در آن همه برف توری، نوبت ردپا گذاشتن فرا می‌رسید. برای همین از آن همه به هم ریختگی، فرار می‌کردم و به جای بکری که برای جای پا گذاشتن، امنیت می‌داد، می‌رسیدم. وقتی جای پایم تنها می‌ماند، با این فکرِ که جایی رفته‌ام پای هیچ‌کس به آنجا نرسیده، احساس رهایی، لحظه‌ای در وجودم بیدار می‌شد. کاش می‌توانستم آن حس را دو دستی بچسبم تا دوباره در پستوی ذهنم پنهان نشود.

در فصل گرما، برای عوض کردن آب حوض خانه شاپوری، "آب حوضی" را صدا می‌کردند. آن ایام مانند امروز که هر صنف برای خود حداقل یک شماره تلفن دارد، نبود. تبلیغ آن قبیل شغل‌ها به عهده صدای خود طرف بود. به همین دلیل همیشه در محله‌ها، صداهایی که خود–تبلیغ بودند، بلند بود. آب حوضی‌ها از اقشار کم درامد بودند، گویا نیاکان‌شان به دلایلی دیر از روستا و مزرعه، دل کنده و به شهر آمده بودند. از این‌رو آهنگ صدای‌شان طوری بود که انگار بر سر جالیز برای در کردن خستگی و تنظیم نفس‌شان ترانه "آب حوضیه" را می‌خواندند. منتهی "کت شلواری"ها گویا زودتر از آب حوضی‌ها به شهر آمده و سرمایه‌ای نیز اندوخته بودند. بدین

خاطر آهنگ‌های جالیزی فراموشِ‌شان شده بود و به جایش تشخص به صدای‌شان راه یافته بود. آب حوضی‌ها صدای‌شان را مانند آمریکایی‌ها عرضی در دهان می‌چرخاندند. پنداری به راست و چپ چرخاندن هوا در دهان، مختص مزرعه دارها و کشورهای پهناور است تا صدا از این ور زمین به آن ور زمین برسد. اما صدای کت و شلواری‌ها انگار با وجود انگشتی در دهان بیرون می‌آمد. برای همین به خاطر کمبود جا مقداری هوا به دماغ می‌رفت و صدا تو دماغی می‌شد. از سویی با جمع و جور کردن حنجره، بلد بودند مانند انگلیسی‌ها بیشترین صدا را با کمترین انرژی بیرون بفرستند. ابزار کار آب حوضی‌ها، فقط یک پیت حلبی بود با پاچه‌های شلواری که می‌بایست تا بالای ران بالا می‌زدند. کت شلواری نسبت به آب حوضی از اعتبار بیشتری برخوردار بود، زیرا طرف ادعای خرید داشت. درست است کوچه–گَرد بود ولی با رفتارش به خانم‌ها می‌فهماند آن‌ها را به چشم مشتری نگاه می‌کند. علاوه بر آن، در آن دوره، آنان فقط به محله‌های اعیان که مردان کت شلوار پوش بودند، می‌رفتند. در حالی که کت تا شده‌ای روی یک دوشِ انداخته بودند، با صورتی که انگار میله وسطش کج شده و صدایی که بی‌اعتنایی از آن می‌بارید وارد کوچه می‌شدند. وقتی می‌خواندند "کتو شلوار میخریم"، دل تو دل‌شان نبود خدمتکاری از پنجره و یا دم در، صدای‌شان بزند. پس از آن هنرشان در چانه زنی شروع می‌شد. قیمت پیشنهادی آن‌قدر ناچیز بود که یک آن، خانوم خانه، از شوهرش که چنان کت و شلوار بی‌ارزشی می‌پوشیده، بدش می‌آمد. از این‌رو ترجیح می‌داد با نفروختن آن، مقام شوهر و کت و شلوار گران قیمتش را از ارزش نیندازد. معمولا آن را به او مفتی می‌دادند و قبل از آنکه تقاضای پول برای حمل آن کند، در را فورا به رویش

می‌بستند. شعار آب حوضی، "آب حوضیه" و یا "آب حوض می‌کشیم" بود، آنهم با کش و قوسی خاص. می‌گفتند بچه‌های کوچه دنبالش راه می‌افتادند و پس از خواندنِ کشدار "آب حوض می‌کشیم"، آن‌ها نیز با همان آهنگ ادامه می‌دادند "پیرزن خفه می‌کنیم". معلوم نبود چنین اتفاقی رخداده یا شوهرها آن شایعه را ساخته بودند تا زنان بیشتر مواظب مردان غریبه‌ای که در غیاب آن‌ها به خانه‌ها می‌آمدند باشند. برخی اوقات مادرانِ کلافه شده از دست شیطنت کودکان، آنان را از آب حوضی می‌ترساندند و می‌گفتند "میگم آب‌حوضی بیاد ببرتا". بچه‌ها با شنیدن آن و تصور خود در پیت حلبی با دست و پایی مچاله شده، لحظاتی آرام می‌گرفتند. یادم می‌آید نزدیک عید بود و همه مشغول خانه تکانی بودند. در آن وقت ظهر، آبِ حوض خانه شاپوری کشیده، حوض رنگ شده و در حال پر شدن از آب بود. قالیچه دم دری کوچک و لاکی کاشان پس از شسته شدن، کف حوض از یاد رفته بود. من و خواهر و برادرم توی همان حوض روی فرش بازی می‌کردیم. یک سماور و سینی هم توی حوض بود و وسیله مهمان بازی ما شده بود. آب فواره نیز مانند چتری خنک، تن ما را زیر آفتاب خنک می‌کرد. زیر آب چشم‌ها را باز می‌کردیم و قرمزی فرش و برق سماور نقره‌ای به نظرمان دو چندان زیبا می‌آمد. عصر که بابا به خانه امد و ما را در حوض در حالی که از سرما دندان‌های‌مان به هم می‌خورد دید با مامان دعوا کرد. اگر خواهرهایم تا سن چهارده‌سالگی با غرور به مادرشان نگاه می‌کردند من از جمله زمان‌های نادری که به مادر با غرور نگاه کردم همان وقت ظهر بود که اجازه آب بازی در حوض فواره‌دار را به ما داد. مادرم‌شانس آورد زیرا نگاه‌های غرورآمیز فرزندم به من نیز اندک شمار است. بدین

دلیل دیگر جای گلایه‌ای باقی نمی‌مانَد، گویی ناخواسته به خواسته‌اش رسیده است. زیرا وقت نفرین کردن، همیشه می‌گفت "ایشالله یه بچه لجباز مثل خودت گیرت بیاد". در همان محله، یکی از کارهای دوست داشتنی‌ام این بود که با چوب بستنی، تار سفید عنکبوت‌ها که بین بند کشی آجر دیوار کوچه، بسته شده بود را پاک کنم. افسوس می‌خوردم چرا دستم به آجرهای بالاتر نمی‌رسد. اگر می‌دانستم آن تو، عنکبوتی زندگی می‌کند به خاطر ترس از آن‌ها، دست به این کار نمی‌زدم. آن کار را از خواهر بزرگترم یاد گرفته بودم ولی چنان از آن خوشم می‌آمد که اگر ولم می‌کردند تمام کوچه پس کوچه‌های محله را برای زدودن تارهای سفید زیر پاهای کوچکم می‌گذاشتم. یک‌بار از فرصت استفاده و آرزویم را بر آورده کردم. آن روز با چوب بستنی به دست، زدم به کوچه‌های خلوت. وقتی تارهای کوچه خودمان را تا آنجا که دستم می‌رسید، پاک کردم وارد کوچه دیگری شدم. از ترس که الآن می‌آیند دنبالم، با سرعت بیشتری چوب کوچک را بین بند کشی‌ها می‌کشاندم و خِش خش کنان جلو می‌رفتم. سر راهم زنی پرسید "این وقت ظهر تنها، بیرون چیکار میکنی؟ زود برگرد خونتون!" همان دوران برای کلیمی‌ها شایعه در آورده بودند، پسر بچه‌ها را می‌دزدند و روغن‌شان را می‌گیرند. معنی آن حرف‌ها را نمی‌فهمیدم منتهی وقتی بعدها در کتاب "تهران قدیم" به عنوان "شمع آجین" رسیدم، یادم افتاد در بچگی یک همچین چیزی شنیده بودم. اما در آن کتاب نامی از کلیمی‌ها نبود، با این وجود دلم نیامد آن را تا ته بخوانم. برای همین هنوز هم نمی‌دانم پسر بچه از قبل باید مرده باشد یا هنگام انجام آن شکنجه، می‌میرد و یا فقط روغن و یا عرقش را می‌کشند و بعد ولش می‌کنند تا در برود. با شنیدن آن شایعه، بی‌شک تنها باری که

احساس کردم چه خوب دختر به‌دنیا آمدم، حتما همان موقع بود که در کوچه، تنها صدای خش خشِ چوب به آجرها را می‌شنیدم. ولی آن‌قدر بچه بودم که چیزی از دین نمی‌دانستم لیکن بعدها به کلیمی‌ها ارادت پیدا کردم زیرا ازشان چیزها یاد گرفتم. از جمله، آبی که پس از خوردن ته لیوانم مانده است را، به جای دور ریختن، گلدانی را با آن آب بدهم. به نظرم بهره گیری از دور ریزها و اندوختن سرمایه، خودش یک هنر است. وقتی در کوچه پیدایم کردند به جای تشکر از تمیز کردن دیوارها، دعوای مفصلی کردند.

مادرم کمی قبل از ازدواج با پدرم در اداره‌ای به عنوان تایپیست استخدام می‌شود. آن اداره همانی بود که پدر سال‌ها به عنوان کارمند عالیرتبه در آنجا مشغول به کار بود. ماما‌ن در سال‌های آخر عمرش، برخی اوقات برایم از گذشته‌ها تعریف می‌کرد. منتهی تشخیص آنکه در نود سالگی، آیا رویایش در ذهن به صورت واقعیت در آمده است، دشوار می‌نمود. یک‌بار گفت، قبل ازدواجم، نمی‌دانم چرا وقتی در اداره راه می‌رفتم همه به من نگاه می‌کردند. گفتم شاید مدل لباس پوشیدن تان طوری بوده که نگاه‌ها را به طرف شما می‌کشاند. در جواب با قاطعیت گفت، "نه"، و با لحن آرام‌تری ادامه داد، "به اون خاطر نبود، ولی هنوزم نمیدونم چرا همه به من نگاه میکردن؟" مادرم زن لاغری بود، می‌گفت وقتی حامله می‌شدم مثل نخ قرقره‌ای می‌شدم که وسطش را گره زده باشند. وقتی عکس‌های جوانی‌اش را با دقت نگاه می‌کنم، علاوه بر خوش پوشی‌اش پف مچ پایش به چشمم می‌آید. می‌گفت عاشق لباس بود و تمام پول‌هایش را می‌داد به خیاط‌ها تا برایش شبیه همان لباسی که توی عکس‌ها و ژورنال‌ها می‌دید را بدوزند. گویا از جمله افرادی که موقع راه رفتن به او نگاه می‌کرد، یکی هم پدر من بود. آن دو

پس از مدتی آشنایی تصمیم به ازدواج می‌گیرند. یک کفه شدنِ ترازوی زندگی‌شان با وجود جر و بحث‌های مداوم، پنجاه و اندی سال تا هنگام مرگ پدرم، به طول می‌انجامد.

در یکی از روزهای گرم، قبل از آنکه مامان ـ بابا صاحب فرزند بشوند، دعوای مادر و عمه‌جانم بالا می‌گیرد. مامان سراسیمه به تلگراف خانه می‌رود و تلگرافی به پدر که در ماموریت بود به این مضمون می‌زند "طاقت تمام، تکلیف روشن، پول لازم." پدر لاجرم کار را نیمه کاره ول می‌کند و با سوغاتی‌های گران بها به تهران بر می‌گردد. از همان موقع بابا برای کم شدن دعواها تصمیم می‌گیرد نه تنها بیشتر به ماموریت برود بلکه زنش را نیز با خود همراه ببرد. برای همین فرزند اول آن‌ها در شهرستان به‌دنیا می‌آید. شری وقتی بزرگ می‌شود بفهمی نفهمی از آنکه محل تولدش را در شناسنامه، تهران ننوشته اند دلخور بود. خواهر دومم در تهران به‌دنیا می‌آید اما مادر، بارداری‌اش را در یکی از شهرستان‌های سردسیر طی می‌کند. شاید به این خاطر جثه او ظریف‌تر از خواهر بزرگ ترم است. ولی مامان می‌گفت مرمر وقتی از خوردن "فوتینا" به سرفه افتاد، اشتهایش کم شد. سرفه مزمنش بیش از یک سال طول کشید تا خوب شد. فوتینا یکی از خوراکی‌های پرطرفدار آن دوره که بچه‌هایی را هم به کشتن داده، بود. آرد نخودچی و شکر را در کیسه کوچکی می‌ریختند و داخل آن یک نی کوچک، اندازه انگشت می‌گذاشتند. با مکیدن نی، پودر به داخل دهان پخش می‌شد منتهی کنترل مک که چه اندازه باشد تا پودر به نای نجهد، مهارت می‌خواست. به همین دلیل آن خوراکی موجب مرگ و بیماری خیلی از بچه‌ها شده بود. خوردن آن برای کودکان، همان قدر خطرناک بود که، خوردن شیرینی‌های خشک برای پیرمردهای

بی‌بزاق. از آن پس، خوردن غذا و حتی آشامیدن برای مرمر رنج آور می‌شود. زیرا با کوچک‌ترین تحریک لقمه در دهان، به سرفه می‌افتاد. برای همین نه مزه غذا را می‌فهمد و نه از خوردن لذت می‌برد، پس دیگر برای چه غذا بخورد؟ او از بس کم غذا خورد، سلول‌های پیام‌رسان گرسنگی، از بی‌آبی و غذایی ترک برداشتند. بدین خاطر همیشه بیش از حد لاغر بود، ولی زیبایی چهره‌اش با معیار امروز هم خوانی دارد. درست بر عکس خواهر بزرگ ترم که چشمانی کشیده با پلکی پف‌دار دارد. مژه و پلک بلند مرمر به پدرم رفته است. نیازی نیست بگویم چشم‌هایش درشت است زیرا بلندی پلکِ چشم درشت‌ها، با هیچ چشمی برابری نمی‌کند. چانه‌اش نیز قوی و بلندتر از چانه خواهر بزرگم است که زیبایی‌اش زبان زد است. البته رنگ چهره‌اش به سفیدی او نیست حتی قدش نیز به بلندی او نیست. به همین دلیل خواهر بزرگ‌تر بیشتر مورد توجه اطرافیان و عمه‌جانم بود. مرمر از آن موضوع ناراحت می‌شد، ولی دلیل زودرنجی‌اش آن نبود. به نظرم به خاطر کمبود ویتامین دی و سایر عناصر حیاتی بود که با کشته شدن حس گرسنگی‌اش، از فقدان آن‌ها رنج می‌برد.شانسی که آورد، آن دوره‌ها به بچه‌ها کم دارو می‌دادند. در غیر آن صورت با خوردن زیادی دارو، اولین بیماری که بدن نحیفش مجبور به مقابله می‌شد، "ام اس" بود. مرمر تعریف می‌کرد وقتی دو ساله بود روزی با شری در حیاط خانه مشغول بازی بودند، ناگهان عمه‌جان درِ خانه‌اش که به حیاط مشترک‌مان باز می‌شد را، باز می‌کند و فقط شری را به خانه خود راه می‌دهد. مرمر در حالی که پشت در باقی مانده بود برای راه یافتن به خانه عمه‌جان، عقل کودکانه‌اش را به کار می‌اندازد تا او را بفریبد و خود را جای شری بزند. برای همین شروع می‌کند به در زدن و بلند

می‌گوید، "من شِریم من شِریم". هر وقت آن خاطره را تعریف می‌کند اشک در چشمانش حلقه می‌زند، اما باور ندارم دلیل زودرنجی‌اش بر اثر وجود چنان رفتارهایی با او باشد. به نظرم بروز حس‌هایی نظیر بدبینی، حساس بودن، وسواس و مانند آن‌ها، مربوط می‌شود به فعالیت شیمیایی و هورمونی بدن که احیانا با خوردن داروهایی در کودکی و یا تغذیه بد، مختل شده‌اند. با این حال وقتی از ایوان خانه، انبوهی از آدم‌های رهگذر را می‌بینم، از خود می‌پرسم چند نفر از آن‌ها مورد تبعیض واقع شده اند؟ در پاسخ، دیگر آن خاطره برایم پیش پا افتاده به‌نظر می‌آید. از طرفی از آنکه خواهرم هنوز از یاداوری آن اشک در چشمانش جمع می‌شود نتیجه دیگری هم به دست می‌آورم. در مقایسه با خودم متوجه می‌شوم ارزشی که او برای خود قائل است، بیش از من است. زیرا قادر است از تبعیض‌ها ناراحت شود در صورتی که من، تبعیض‌ها را موردی به جا می‌دانستم به همین دلیل نه ناراحت می‌شدم و نه اصلاً متوجه می‌شدم که سوژه تبعیض واقع شده‌ام. حتما در مواردی هم با رضایت، خود را عمدا عقب کشیده‌ام تا برادر و یا خواهرم به چشم بیایند.

بخش ۴

آینه درهم

فرزند اول مادرم دختری سفید روی با موهایی خرمایی بود. در آن خانه بی‌بچه، تولد دختری زیبا خوشحال‌کننده بود. به طوری که دل باجی نیز گرم می‌شود. دو–سه سال پس از ازدواج آن دو، مادرِ بابا در سن شصت و چند سالگی بر اثر بیماری قلبی، فوت می‌کند. آن‌ها تا سه سال اول ازدواج‌شان، با خانوم و باجی و شوهرش، در آن خانه سه طبقه زندگی می‌کرده‌اند. عمه جان خواهرم را دوست داشت حتی او را با خود به سفر هم می‌برد. ولی اگر من جای مادرم بودم به او که هر دم با یکدیگر بگو مگو داشتند هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دادم. خواهرم از بچکی روی پوست و تمام تنش جوش می‌زد. دکترها می‌گفتند گرمی‌اش کرده است. اما مادر به جای عوض کردن نوع تغذیه‌اش و کمتر سیر ریختن تو غذاها، به توصیه دکتر "آفتاندولیان" از پاستور برایش مدام مخمر آبجو می‌خرد و به او می‌دهد. یادم می‌آید وقتی بچه ده ماهه خود را به درخواست دوست و همسایه مادرم، ده دقیقه دادم تا با خود به خانه‌اش ببرد تا به دخترش نشان بدهد، پدرم خیلی عصبانی شد. می‌گفت، "بچه‌ات را دست هیچ کس نده". از آنکه پس از مادر شدن، پدرم هنوز زنده بود که چنان مطلبی را به من یاد بدهد، از جمله خوش‌شانسی‌های

زندگی‌ام می‌دانم. در صورتی که مامان موافق بود دوستش بچه را با خودش ببرد. آن لحظه یکی از خصوصیات عجیب مامان را درک کردم. او نه تنها منافع خودش را ارجح بر بچه‌هایش می‌دانست بلکه منافع دوستانش را نیز. با این وجود نمی‌توانم بهش زیاد خرده بگیرم اگر من هم چند تا دختر لجباز دورو برم داشتم، شاید بهتر از او نمی‌شدم. بابا معتقد بود اگر بتوانیم خودمان را جای کسی بگذاریم، آنوقت می‌شود طرف را قضاوت کرد و چون "خود را جای کسی گذاشتن"، امکان پذیر نیست، پس هرگز نباید قضاوت کرد. فرزند دوم مامان دو سال بعد به‌دنیا می‌آید. در خانواده ما برعکس برخی خانواده‌ها که حتی اولین فرزندِ دختر را "عیبی نداره" می‌دانستند، چنان شعاری مرسوم نبود. منتهی وقتی ما دوقلوها پس از سه زایمانِ دختر، به‌دنیا آمدیم مامان تا آخر عمرش می‌گفت، "خدا نخاست به من یه پسر تنها بده برای همین یه دخترم گذاشت کنارش." آن حرف را طوری می‌زد که انگار کنار کباب برگ، یک سیخ کوبیده که من باشم هم گذاشته‌اند. وقتی بچه اولش به‌دنیا می‌آید، کار را رها می‌کند و در خانه می‌ماند. ولی پس از چهارده سال زمانی که ما دو ساله می‌شویم دوباره به سر کار برمی گردد. مامان می‌گفت وقتی دوباره به سر کار برگشت مثل این بود که درِ بهشت به رویش باز شد. می‌گفت خسته شده بودم از بس جارو زبره و جارو نرمه روی قالی کشیدم. "کوکب خانوم" و "معصوم خانوم" کمکش بودند، ولی بازهم کارِ خانه و پنج تا بچه برایش سخت می‌آمد. مامان نمی‌دانست حتی اگر تنها یک فرزند داشت، باز هم صبح تا شب، بچه‌داری و خانه‌داری حوصله سر بر است. بد اخلاقی‌های پدرم هم مزید بر علت بود. درست است که با خرید جواهرات از دلش در می‌آورد ولی کمتر بابایی پیدا می‌شد که از

بی‌مزه بودن غذا، بشقابش را پرت کند تو راهرو. تخصص بابا فقط در پرت کردن بشقاب غذا نبود بلکه شیوه پرت کردن تخته نردش هم جالب بود. می‌دانست باختن پس از کرکری خواندن، عصبانیتش را دو چندان می‌کند ولی باز هم از لذت کرکری خواندن، خود را محروم نمی‌کرد. برای همین وقتی می‌باخت تخته لولادار طوری پرتاب می‌شد که انگار در هوا بال بال می‌زد. از شدت پرتاب آن می‌شد به شدت عصبانیتش پی برد. وقتی تخته از پنجره پرت می‌شد یعنی پدر نقطه اوج خشم را طی می‌کرد. ما بچه‌ها زیاد آن کارهای بابا یادمان نیست ولی وقتی یکی از مهمان‌ها در ضیافتی در آمریکا به شری گفت وقتی پدرت تخته نرد را به من باخت، آن را از پنجره پرت کرد بیرون، تازه فهمیدیم کارهایش به یاد ماندنی است. در آن مجلس ابتدا خواهرم خوشحال شده بود که آن آقای متشخص بابا را می‌شناسد، اما وقتی خاطره‌اش را تا انتها شنید خجالت زده شد. اما ناراحتی‌اش را نشان نداد، زیرا او نیز مانند بیشتر زنان شرقی، همیشه لبخند به لب دارد، چه خوشحال باشد و چه غمگین. با این وجود اگر من جای خواهرم بودم برای خجالت نکشیدن، خودم را این گونه فریب می‌دادم، "درسته اون خاطره کم تحملی بابا رو میرسونه ولی از جانبی، اقتدار اونو در برابر دوست نشون میده". نمی‌دانم چرا خواهرم با همه ظرافت و زیبایی چهره و اندام، مانند مردها می‌خندد. منظورم مانند آن مردهایی که آن‌قدر اعتماد به نفس و اعتبار دارند که از بلند خندیدن نمی‌هراسند. دوستم می‌گفت از نوع خنده آدم‌ها می‌شود به اخلاق‌شان پی برد. می‌گفت بعضی زن‌ها صدای خنده‌شان مانند موتور ماشینی است که دارد با هندل روشن می‌شود. او آن زن‌ها را در جرگه تلخ گوشت‌ها که دیر به خنده می‌افتند طبقه‌بندی می‌کرد. ولی زن‌هایی که ریسه

می‌روند را در دسته خوش اخلاق‌ها می‌گذاشت. حیف که دیگر از طرز خنده نمی‌شود زن‌های خوش اخلاق و بد اخلاق را از هم تفکیک کرد چون امروز همه با خوردن قرص‌های افسردگی در حال ریسه رفتن هستند. من می‌گویم اگر شوهر مامان، خوش اخلاق هم بود باز هم با کارهای ابلهانه مامان، از کوره به در می‌رفت. خودش نیز وقتی از خنگ بازی‌هایش می‌گفت غش غش می‌خندید. می‌گفت در سال هزار و سیصد و بیست و هفت ــ هشت، بابا خانه‌ای را معامله کرده بود. روز ختم معامله، قرار شد مامان سکه‌های طلایی که در خانه داشتند را ببرد در بازار بفروشد. منتهی در مسیر بازگشت، بیشتر پول‌ها را خرج می‌کند. از جمله چیزهایی که خریده بود، خرسی بود که قدش اندازه خود مامان بود. بابا همیشه با غیض تعریف می‌کرد، "خرج اتینا میکندو برمیگردد." آن موقع فقط سودی یک ساله را داشتند برای همین بابا می‌گفت، "فخری خرس به آن گندگی را برای خودش خریده بود." مامان همیشه می‌گفت به‌دنیا آمدن مرمر خواهر دومم آمدِ کار بود. در همان ایام ارثیه‌ای از جانب یکی از اقوام به بابا و عمه جان می‌رسد. او راهی شهرشان می‌شود و با کلی پول بر می‌گردد. بدین خاطر تجارتش که از قبل اجناسی را از شهرهای مختلف به پایتخت می‌آورد رونق می‌گیرد. اجناسی از قبیل صابون مراغه، لاجورد و ورشو از جمله کالاهای تجارتی بابا بود. مامان با کش و قوسی می‌گفت پول‌هایی بود که تبدیل به سکه طلا و توی گلدان‌های نقره، انداخته می‌شد. بابا همچنان که در پست مدیریت در اداره‌ای دولتی باقی مانده بود ولی پس از تجارت کالاهای مختلف، به خرید و فروش املاک روی می‌آورد.

مامان برای رفتن به سر کار صبح‌ها به من و برادرم رشوه می‌داد. گویی از آنکه خودش بالای سر بچه‌های دیگرش بود ولی ما

را تنهایی به دست دایه می‌سپرد، وجدانش در عذاب بود. بیشتر مواقع قبل از رفتن به اداره، ما را با دایه به یک قنادی که تازه سر کوچه باز شده بود می‌بُرد و چند تا شیرینی‌تر می‌گرفت و به ما می‌داد. وقتی سرگرم خوردن می‌شدیم یواشی از قنادی بیرون و با یک تاکسی به سر کار می‌رفت. خوردن شیرینی‌های اسفنجی نرم با لایه‌هایی از کرم و ژلاتین قرمز رنگ، مادرم را در لحظه خواستنی می‌کرد، برای همین از غیب شدنش ناراحت می‌شدم و با گریه دنبالش می‌دویدم. بی‌شک در پناهش امنیت داشتم که از رفتن مادری بد اخلاق ناراحت می‌شدم. روزی مامان ما دوقولوها را پس از شستشوی، در اتاق خواب می‌گذارد و در را به روی‌مان می‌بندد. پس از آن انگار یادش می‌رود ما نیز وجود داریم. بعد از مدتی در را باز می‌کنند و می‌بینند دورتا دور تخت آهنی بزرگ، من و برادرم اجابت مزاج کرده ایم. با دیدن آن صحنه شروع می‌کند به داد و فریاد و تنبیه کردن. به نظرم چون تنها من را تنبیه می‌کرد حتما در آن لحظه از برادر بی‌زبانم پرسیده، آرزو گفت اینکار رو بکنی؟ بگو آره دیگه؟ هاج‌وواجی امید را هم که حرف زدن سرش نمی‌شده، به عنوان جواب بله می‌شنود و بدون عذاب وجدان، برای خالی کردن عصبانیتش من را برای تنبیه بدنی انتخاب می‌کند. الآن فکر می‌کنم شاید حس رویابافی مامان، به خاطر گول زدن خودش تقویت شده بود تا دچار عذاب وجدان نشود. آن روز با سرو صدایی که راه انداخته بود، همه اهالی خانه به تماشای ما آمدند و ما هم از دهانی که مدام باز و بسته می‌شد و چشم‌هایی که مدام کوچک و بزرگ می‌شد مبهوت مانده بودیم. کسی نبود بهش بگوید، آخر مگر کنترل حرکات دودی قولون، توی آن سن و سال دست خودشان است که وشگون می‌گیری. نمی‌دانم امیدشانس آورد با دیدن چنین صحنه‌ای

دچار لکنت زبان نشد و یا هوشیاری مامان بود که حدِ روی بد نشان دادن به پسر بچه را می‌دانست. مامان–بابا هیچوقت یادشان نمی‌رفت بعد از سه دختر، صاحب یک پسر شده بودند. برای همین دست و دل‌شان برایش می‌لرزید. از این‌رو خاطره‌ای که در کوچه بازی کنیم، نداشتیم. بیشتر مواقع سعی می‌کرد بچه‌های همسایه را در خانه جمع کند تا با همدیگر بازی کنیم. با این وجود چون صبح‌ها در خانه نبود و خواهر بزرگا نیز تا عصر در مدرسه بودند، سرگرم شدن ما توسط دایه دشوار بود. آخر هفته‌ها، خواهرها لباس تمیز تن ما می‌کردند و در کالسکه می‌گذاشتندمان و به گردش می‌بردند. بعضی اوقات مامان پولی به آنان می‌داد تا از مغازه بستنی کیمی بخرند. تاکید داشت بستنی را از مغازه بخرند و نه از دست دوره گردها. بستنی آن‌ها دست ساز و ترکیبی از آب، شکر و عصاره میوه بود. نام آن "آلاسکا" و بیانگر ذهن جغرافیدان ابداع گرش بود. وقتی در محله‌ها برای فروش بستنی دست سازشان دوره گردی می‌کردند، با مهارت خاصی کلمه "آلاسکاییه، آلاسکا" را از گلوی خود خارج می‌ساختند. به خاطر ترس از رعایت نکردن موارد بهداشتی، مامان‌ها اجازه خرید از آنان را نمی‌دادند. برای همین آلاسکایی‌ها مجبور بودند با آب انداختن دهان بچه‌ها، حریف مادرها بشوند و پولِ خرید را از جیب آن‌ها در آورند. شگردهای دیگر هم داشتند که با اعمال آن، توانسته بودند مامان مقتدر ما را مجبور به پرداخت پول آلاسکا بکنند. مرمر تعریف می‌کرد هر روز عصر مامان قالیچه‌ای روی طاقچه پنجره می‌انداخت و او و شری را، روی آن می‌نشاند. چندتایی عروسک هم از ویترین درمی آورد و بهشان می‌داد تا بازی کنند. می‌گفت با قرار دادن تخت خوابی زیر طاقچه، حساب افتادن ما را هم می‌کرد. روزی مامان پس از گذاشتن

بچه‌های دو–سه ساله‌اش پشت پنجره‌ای که حفاظ آهنی داشت، با خیال راحت می‌رود تا به کارهایش برسد. پس از مدتی که بهشان سر می‌زند، می‌بیند دورتا دور دهان مرمر قرمز رنگ است و شئی‌ای مشکوک به آلاسکا نیز در دستش دیده می‌شود. تعجب زده نزدیک می‌شود و از پشت نرده‌ها، می‌بیند آلاسکایی، یکی از عروسک‌های گران قیمت او را به دست دارد و با لبخند پیروزمندانه آن را مانند گروگانی به مامان نشان می‌دهد. بی‌شک قیافه مامان در آن لحظه دیدنی بود. بعدها او زیاد بچه‌هایش را در آرزوی خوردن بستنی، بی‌قرار باقی نمی‌گذاشت. بلکه هفته‌ای یکی دوبار به خواهرها، چند سکه می‌داد تا ما را برای خرید بستنی کیمی، به مغازه ببرند. مرمر همواره با نشان دادن بستنی دوقلو به ما، درصدد بود دوقلو بودن‌مان را به ما بفهماند. وقتی به بستنی دوقلو نگاه می‌کردم پی به یک جور بودن دو قسمت می‌بردم اما نمی‌فهمیدم چرا من و برادرم را با بستنی مقایسه می‌کنند. خوشبختانه در آن سن و سال از سلامت کامل برخوردار بودم تا به چنان نفهمی‌هایی پیله نکنم و ناراحت نشوم. یک‌بار قرار شد برای گردش و خرید بستنی با خواهرها بیرون برویم. قبل از رفتن مامان یک ده شاهی که بهش می‌گفتیم "دَشه ای"، گذاشت کف دست من. به قدر کافی کوچک بودم که آن خاطره به یادم نمانَد، اما سرو صدا و راهی که آن طی کرد، باعث شد تا امروز از خاطرم نرود. نمی‌دانم نگه داشتن ده شاهی در کف دست کوچکم سنگین می‌آمد یا به دلیل سفارش در گم نکردنش بود که دهانم را بهترین گاو صندوق دانستم و آن را در دهانم گذاشتم و محکم بستم. مزه شور و ترشش باعث می‌شد بیشتر آن را مک بزنم. هراز گاهی هم در می‌آوردم تا با دیدنش محبت مادر را به رخم بکشانم. منتهی بار اول که درآوردمش از بَراقی و تغییر رنگش تعجب

کردم، حتی شک کردم آیا این همان دشه‌ای بود که مادر داد؟ رنگ قهوه آن طلایی شده بود. در آن لحظه یاد شعبده بازی افتادم که بابا ما را برای تماشا می‌برد تا کبوترهای زیادی از کلاهش در بیاورد. بار آخری که دَشه‌ای براق را در دهان گذاشتم، دیگر ترش نبود. برای پیدا کردن نقطه‌ای ترش بر روی آن، آن را با زبان، زیرو رو می‌کردم. اما آن‌قدر لیز شده بود که ناگهان سُر خورد و از گلویم رفت پایین. قورت دادن سکه‌ای که قطرش از قطر مری دختر دو–سه ساله بزرگ‌تر بود، کار آسانی نبود. با وجود موفقیت در پایین فرستادنش، آن هم بدون خفه شدن نمی‌دانم چرا باز هم مورد شماتت قرار گرفتم. خوشبختانه برنامه گردش به هم نخورد چون مامان فتوا داد بعدا می‌آید بیرون، من هم به خاطر گردش رفتن، حرفی از فشاری که در گلویم احساس می‌کردم نزدم. پنجاه سال بعد مامان با دلخوری برایم تعریف کرد برای مطمئن شدن که دشه‌ای بالاخره بیرون آمده یا نه، مجبور به تفحص شده بود. در آن لحظه دلم نه تنها برای خودم بلکه برای مامان هم سوخت که پس از گذشت آن همه سال هنوز دلخوری‌اش التیام نیافته بود. با وجود چنین گردش‌ها و حتی بازی‌هایی که در زیرزمین خانه می‌کردیم باز هم در سن سه–چهار سالگی احساس می‌کردم در قفس زندانی هستم. به نظرم آن احساس در مقایسه با سرگرمی‌های خواهرهای بزرگم، در من بروز می‌کرد. آن‌ها هر روز از در خانه با کیفی پر از کتاب‌های مورد علاقه من، بیرون می‌رفتند و برمی گشتند. حتی مشق نوشتن‌شان هم برایم سرگرمی به حساب می‌آمد. از سویی بیشتر اوقات مامان–بابا بدون ما دوقلوها و فقط با خواهر بزرگا به مهمانی می‌رفتند. برای همین تنها راهِ داشتن سرگرمی و در آمدن از دنیای حوصله سر بر کودکی را بزرگ و هم قد خواهرها شدن،

می‌دانستم. از این‌رو سعی می‌کردم کارهایی که آن‌ها در خانه انجام می‌دادند را بکنم تا فکر کنند من هم بزرگ شده‌ام. آشپزخانه‌مان در زیرزمین واقع شده بود هنگام ناهار، ابتدا قاشق–چنگال‌ها، سپس بشقاب‌ها را در سینی‌های مسی می‌گذاشتند و بالا می‌بردند. دور بعدی غذاها را بالا می‌فرستادند. یادم می‌آید آن روز همه در آشپزخانه بودند، گویا مهمان داشتیم. هر کسی چیزی می‌برد بالا، در آن همهمه می‌خواستم من هم چیزی به دست بگیرم و بالا ببرم. چون می‌دانستم مامان قبول نمی‌کند، حرفی نزدم. شری انگار فکر من را خواند و سینی حاوی قاشق–چنگال و کفکیر که قرار بود خودش حمل کند را، داد به من تا بالا ببرم. یادم می‌آید چند بار پرسید "میتونی ببری"، من هم می‌گفتم "میتونم، میتونم." درست است آرزو داشتم کارهای بزرگ ترها را انجام بدهم ولی ته دلم، دشواری آن کار را حس می‌کردم. با این وجود نمی‌خواستم با نه گفتن، خواهرم را ناامید کنم. سینی را به سینه‌ام فشردم و به زحمت به طرف پله‌ها رفتم. هر چه از پله‌ها بالاتر می‌رفتم دستان گرد شده‌ام، بیشتر از هم دور می‌شدند. برای همین به طور غریزی شکمم را جلو می‌آوردم تا تکیه گاه سینی شود. با وجودِ همه شکم جلو دادن‌ها، قوس پاگرد، قوس دستم را جابه جا کرد و سینی یک وری شد و به زمین افتاد. صدای قاشق و چنگال‌ها که گویی آن‌ها نیز مانند من در حال فرار از تکرارها بودند، شنیدنی بود. البته نه برای گوش‌هایی که از عمرش بیش از چند بهار نمی‌گذشت. آن همه سروصدا، همه را اعتراض کنان به راهرو کشاند. بیش از سرزنش، سرم را از خفتی که نزد خواهرها احساس کردم، نتوانستم بالا بیاورم. در آن لحظه احساس می‌کردم، قدمی مانده، تا پیوستن به دنیای آن‌ها، بازماندم. به همین خاطر بعدها، با خودم شرط کردم پس از

بچه‌دار شدن، کودکی‌اش را از طبیعت جدا نکنم تا مانند من نخواهد زود بزرگ شود. با این حال روزی که کودکم گفت دوست ندارد بزرگ شود، نمی‌دانم چرا دلم گرفت.

در همان دوران، از اتو کشی هم خیلی خوشم می‌آمد نه چون کاری بود مربوط به بزرگ ترها، بلکه باز شدن چروک لباس‌ها، از لحظات دیدنی من بود. وسایل اتو شامل یک پتوی راه راه، یک لیوان آب، یک کوکب خانوم و یک اتو بود، به همین سادگی. اما وجود اتوکشی مانند کوکب خانوم، به آن وسایل جان می‌داد. رقص بازوان او که برای دور کردن سیم از اتو، مدام خمیده و صاف می‌شد، دیدنی بود. پتوی راه راه نیز آن‌قدر به چشم زیبا می‌آمد که می‌بایستی برای فرود اتویی به آن مهمی پهن می‌شد. خطوط خسته راه راهِ پتو، در نیمه‌های راه، شکسته و درهمی از رنگ‌های شاد و سنتی زرد و قرمز و آبی را در بر می‌گرفت. وقتی اتوی مغرور کوکب خانوم، راه خود را از میان شیار چروک‌ها، پیروزمندانه باز می‌کرد، محو صافی سطحی می‌شدم که از خود به جای می‌گذاشت. گاهی در بین راه کوکب خانوم، مقداری آب از لیوان به دهانش خالی می‌کرد. آن وقت هیجانی دیگر به آن صحنه افزوده می‌شد، زیرا او با لپ‌های باد کرده‌اش، آن قلوپ آب را از دهانش مانند پودر روی پارچه فوت می‌کرد. اسپری آب و جِزو وِز کردن اتو کافی بود تا چنین صحنه‌ای پیش چشم ماندنی شود. همیشه می‌خواستم آن را به من هم بدهد تا مانند او از لذت اتوکشی بهره ببرم. اگر او جایی کوتاه می‌آمد، در آن مورد هرگز این اجازه را نمی‌داد. انگار رمز و رازی بین او و اتویش وجود داشت که نمی‌خواست هیچ کس باخبر بشود.

عید نوروز خانه شاپوری رنگ و روی دیگری به خود می‌گرفت. مرمر می‌گفت برای "خانه تکانی"، کارگرهای بیشتری به خانه

می‌آمدند. اتاق کرسی از این‌رو به آن رو می‌شد، دوده لوله بخاری‌ها، زدوده و تمام در، پنجره و همه وسایل، اتاق به اتاق شستشو، منظم و جا به جا می‌شد. لحاف، پتو و لباس‌های زمستانی جمع و در چمدان و کمدها، گذاشته می‌شد. لابلای آن‌ها برای بید نزدن، توپ‌های سفید نفتالین می‌ریختند. در روز جمع آوری، برای در آوردن توپ‌های سفید قلقلی از دست ما بچه‌ها، وقت مامان و خدمتکارش تلف می‌شد. از همان چمدان‌ها، لباس‌های نازک و خنک در آورده می‌شد. وقتی لباس مورد علاقه تابستانی‌ام که فقط چند ماهی از چشمم به دور مانده بود، از چمدان در می‌آمد، احساس می‌کردم از ندیدنش سال‌ها می‌گذرد. خرید لباس عید برای بچه‌ها از دیگر کارهای مامان بود. مرمر تعریف می‌کرد، شصت سال پیش از مغازه "مانون" برای‌شان لباس می‌خرید. آقای مانون جعبه‌های حاوی لباس‌ها را از قفسه پشت سرش پایین می‌آورد، نشان می‌داد و می‌گفت خودش از فرانسه آن‌ها را آورده است. به اندازه‌ای کوچک بودم که از عکس اردک و جوجه‌های چاپ شده روی جوراب‌ها، بیشتر از لباس‌ها، خوشم می‌آمد. تور ظریفی نیز دورتادور لبه جوراب دوخته شده بود، منتهی تنها یک نگاه، به تک اردک زرد روی جورابم، کافی بود تا نق‌های کودکانه، فراموشم شود. یادم هست یک بار از جعبه ای، ژپونی پف‌دار در آمد. وقتی چنین چیزهایی از جعبه‌ها در می‌آمد، صدای تعریف خواهرها بلند می‌شد و مامان را تشویق به خرید می‌کردند. من و امید آن‌قدر کوچک بودیم که قدمان نمی‌رسید لباس‌های بیرون آمده از جعبه را ببینیم. فقط سرمان را از لابلای پاهای خسته مامان و خواهرها، مایوسانه بالا می‌گرفتیم تا شاید قسمتی از لباس تعریفی به چشم‌مان بخورد. منتهی آن روز امید گوشه‌ای از ژپون پف‌دار را با دستش پایین

می‌کشد و با گریه از مامان می‌خواهد آن را به او بدهد. مامان و خواهرها درصدد آرام کردنش بر می‌آیند، ولی گریه‌هایش بیشتر می‌شود. ناگزیر برای خواباندن سرو صدایی که به پا کرده بود، مجبور می‌شوند ژپون را در مغازه تنش کنند تا بتوانند دوباره محو تماشای دیگر اجناس که آقای مانون از جعبه‌ها در می‌آورد بشوند. پس از انتخاب و خرید لباس، هر کاری می‌کنند امید ژپون را در بیاورد قبول نمی‌کند. گریه‌های بلندش مامان را مجبور می‌کند نه تنها ژپون را بخرد بلکه او را با همان ژپون از در مغازه بیرون بیاورد. تک بودن امید در میان چهار دختر، در سن و سالی که فرق جنسیت دختر و پسر را نمی‌دانست، برایش چندان خوشایند نبود. من هم اگر جای او بودم وقتی تفاوت لباس خودم را با لباس‌های رنگی، توردار و روبان‌دار دخترها می‌دیدم، احساس بی‌کسی بهم دست می‌داد. برای همین وقتی از مغازه مانون بر می‌گشتیم، امید تا چند روز با گریه از مامان با لهجه کودکانه‌اش، دَمَن می‌خواست. کفش‌ها را، از کفاشی "میرزابگیان" می‌خریدند، خواهر بزرگا، هم کفش خودشان را انتخاب می‌کردند و هم مال ما را. بعدها که بزرگ‌تر شدم، روزی مامان من را به تنهایی برد تا کفش بخرد. در کفاشی وقتی پرسید، "از کدوم مدل خوشت میاد؟" نمی‌توانستم جوابش را بدهم. چون جوابی نداشتم، نمی‌دانستم کدام قشنگ است، کدام نیست! قیافه‌ام مانند درمانده‌ای شده بود که از خودش حرصش گرفته است. وقتی به خانه برگشتیم خواهرها با دیدن کفش نویم گفتند، "اهَ یی، چقد زشته" و روی‌شان را بر گرفتند و رفتند. پس از خرید کفش و لباس‌های نو، نوبت خرید و سفارش شیرینی شب عید فرا می‌رسید. مرمر تعریف می‌کرد شیرینی‌ها را، از شیرینی فروشی "فرد" که تازه افتتاح و به سبک مدرنی دکور شده بود، می‌خریدند.

یک ستون بزرگ و گرد وسط مغازه قرار داشت که رویش از پایین تا بالا با آینه‌هایی به اندازه آجر با حاشیه‌های تراش خورده، پوشیده بود. دور تا دور ستون آینه‌ای را، مبل چرمی قرمز رنگی مانند دونات، در بر می‌گرفت. آینه‌ها با نشان دادن چهره تکه شده شری و مرمر، روی دیگری از آنان را به نمایش می‌گذاشتند. به طوری که دیگر نیاز نبود مامان با خرید بستنی، آن‌ها را ساکت نگه دارد زیرا به قدری جذب تماشای چهره تکه تکه شده‌شان می‌شدند که انگار درصدد چسباندن تکه‌ها بیکدیگر و در آمدن از آینه بودند. مامان اجازه نمی‌داد زیاد به آینه نگاه کنیم، دیگر چه برسد به آینه‌هایی که آدم را چند تکه نشان می‌داد. بعدها حتی به اصرار آذی که یکی از آن مدل آینه‌ها را برای میز توالت اتاقش پسندیده بود، اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت، "آینه معمولیش آدمو خل میکنه، دیگه چه برسه به اینا"، وقتی می‌پرسیدم آخه چطوری؟ می‌گفت، "هر کی آینه زیاد نگاه کنه، خل میشه، میشه مثه ماهی خله." آن روز جوابم را از مامان نگرفتم، چون منظورش را از ماهی‌ای که خل می‌شود، درک نکردم. تازه چند سال پیش بود فهمیدم منظور مامان از ماهی، ماهی درون آب نبود. بلکه دختری به آن نام است که از نظر شیرین عقلی زبانزد مردم آن دوران بود. آن روز برای فهمیدن حرف مامان رفتم سراغ آینه دستی‌اش تا شاید با خل شدنم جوابم را از آینه که دیگر برایم ترسناک شده بود، بگیرم. آن زمان با آن آزمایش از دیوانه نشدنم مطمئن شدم، لیکن اکنون از دیوانه نبودنم فقط تا آن سن مطمئن هستم. با دقت بر تعاریف بابا، فکر می‌کنم مدت طولانی به آینه زل زدن، همان بلایی را سر آدم می‌آورد که در یک نوبت، به پاک کردن مقدار زیادی برنج یا حبوبات مشغول بشویم. هنگام برگشت از قنادی، جعبه شیرینی‌های خریداری شده در دستان

مامان آن‌قدر بود که به سختی می‌توانست جلوی پایش را ببیند. تازه یک سری شیرینی‌ها، مانند باقلوا سفارشی بود و دو روز بعد آماده می‌شد. او شیرینی‌های مینیاتوری از قبیل توت، لوز،.ساقه عروس را با دقت خاصی که از بابا یاد گرفته بود، در داخل بلورهای سینی نوربلین و همچنین بارفتن‌های چین دار، که لبِ گوشه‌ای از آن‌ها، برگشته بود، می‌چید. وسط ظروف بارفتن، صورت زنی با موهای بلند و مواج، چاپ شده بود. منتهی هیچ دلیلی برای پنهان شدن آن چهره، زیر نخودچی‌های چیده شده، نمی‌یافتم. خوشبختانه در آن سن، هنوز دلم برای کسی نمی‌سوخت حتی برای چهره خفته زیر نخودچی. بابا اجازه نمی‌داد مامان برای سفره "هفت سین"، سبزه سبز کند حتی "ترشی انداختن" را هم اجازه نمی‌داد. می‌گفت برای ما شگون ندارد. به خرافات اعتقاد ندارم ولی باور دارم آن کارها برای خانواده پرجمعیتی مانند ما که سکان خانواده در دستان مادری بی‌دقت بود، شگون نداشت. اگر هوشیاری بابا در آن مورد نبود بی‌شک یکی دو نفر از ما برادر–خواهرها، زمانی که مامان با خدمتکارش در حال ترشی انداختن بود، در حوض خانه خفه شده بودیم. در سفره هفت سین، شیرینی و میوه هم می‌گذاشتند. بوی شیرینی و سنبل چند روز قبل و بعد از تحویل سال، در خانه می‌پیچید. اما بوی سرکه سفره، در یک چشم به هم زدن، فضا را اشباع می‌کرد، چنان که هیچ بچه‌ای نمی‌دانست آن بوی مرموز از کجا می‌آید. مامان می‌گفت بعد از تحویل سال برای عوض شدن طبع، باید انگشت‌تان را در سرکه بکنید و بگذارید دهان تان. آن حرف‌ها به قدری بی‌معنی می‌آمد که انگار از شنیدنش هم بی‌حوصله می‌شدم. اما اکنون احساس می‌کنم رواج چنان باوری، بی‌حکمت نیست، برای همین همیشه بعد از تحویل، انگشتم را به

قصد آن کار آماده می‌کنم. مامان همچنین می‌گفت در لحظه تحویل، پس از در شدن توپ، ماهی درون تنگ، یک آن از حرکت باز می‌ایستد. ما دوقلوها همواره قبل از تحویل سال، سر سفره هفت سین حاضر می‌شدیم تا مبادا تماشای موچ شدن ماهی را از دست بدهم. اما هر چه زل می‌زدیم توقفی در ماهی‌ها نمی‌دیدیم بلکه با هیاهوی مامان، حرکت‌شان بیشتر هم می‌شد. وقتی می‌گفتیم، "دیدین واینَستاد؟" باز مامان چرای کشدارش را بیان می‌کرد و ادامه می‌داد، "چرا، مگه ندیدین؟" شاید قدیم‌ها، ماهی‌ها صدای شلیک توپ را می‌شنیدند و شوک زده از حرکت باز می‌ماندند. یا شاید ارتعاش برخورد توپ به زمین، به پایه میز و از آنجا به کاسه روی میز و از آن به آب درون کاسه منتقل و بالاخره سیب را به چرخش می‌انداخت. تاریخ انقضای چنان دلایلی گذشته است و بهتر است بپذیریم امروزه باور "موچ شدن ماهی" و "چرخیدن سیب در آب" در لحظه تحویل، تنها برای کشاندن بچه‌ها سر سفره هفت سین، است. لحظاتی قبل از تحویل، تمام بچه‌ها می‌بایست با پوشیدن لباس‌های نو، دور میز هفت سین بایستند. مامان می‌گفت، "هر کی لباساشو نپوشه و تمیز نباشه تا آخر سال کاراش با بینظمی پیش میره." وقتی بزرگ‌تر شدیم آذی همیشه دیر آماده می‌شد. یک‌بار با لباس و کفش نو به دست، دوید آمد دور میز هفت سین، تا آخر سال کارهایش با بی‌نظمی پیش نرود. او سریع هیجان زده می‌شد به همین دلیل نمی‌توانست با تمرکز کارهایش را به موقع انجام دهد. بدین‌خاطر همیشه اتاقش نامرتب بود، از طرفی چون همواره خسته به‌نظر می‌رسید لباس‌هایش یکی روی دیگری مدت‌ها به حالت توده باقی می‌ماند. من هم مانند او بودم اما لباس‌ها و رفت و آمدم کمتر از او بود، برای همین به‌نظر نمی‌آمد رفتار ما شبیه به

هم باشد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم، هر دو از آدم‌هایی بودیم که یک خط را چند بار می‌خواندیم تا تک تک کلمات در ذهن‌مان جای بگیرد، هر دو از آدم‌هایی بودیم که هنگام راه رفتن روی جدول پیاده رو، بارها تعادل‌مان را از دست می‌دادیم و هر دو از آدم‌های رویابافی بودیم که هنگام خواب، همیشه قبل از رسیدن به طبقه هفتم رویای‌مان، به خواب می‌رفتیم. برای همین بیشترِ وقت‌مان با رویابافی تلف شد و از بین رفت. نقطه مشترک او با خواهر بزرگ ترم، در پیش قضاوت کردنش بود. آن را از مادر به ارث برده بودند معمولا عادت داشتند بدون آنکه جمله طرف تمام شود، آن را خود در ذهن‌شان تمام بکنند. آن روزها آمار آدم‌هایی مثل ما، کمتر از آدم‌های با تمرکز بود، ولی این روزها خوشبختانه برعکس است. و از هر پنج نفر، سه نفر آن مدلی هستند.

پس از تحویل، بابا صورت ما بچه‌ها را می‌بوسید و به ما اسکناس‌های نو می‌داد. باز خوب بود چنین رسمی وجود داشت وگرنه هیچگاه بوسیدن صورتم را توسط بابا به یاد نمی‌آوردم. من هم هیچوقت نمی‌توانستم بروم و صورت او را ببوسم. اما آذی این حرف‌ها حالیش نبود، به زور هم شده می‌رفت بابای عصبی‌اش را می‌بوسید. در آن حالت قیافه بابا دیدنی بود در حالی که مدام می‌گفت "آذین نکن، نکن آذین"، ولی از خنده‌اش معلوم بود بدش نمی‌آید او را، به زور هم شده ببوسند. در آن لحظه قیافه من هم دیدنی بود، انگار به جای آذی من می‌بایست خجالت بکشم. از شدت خوشحالی خواهرها، هنگام گرفتن اسکناس عیدی به جادوی رنگ اسکناس پی می‌بردم. رنگ قرمز، بیشتر آنان را خوشحال می‌کرد تا قهوه‌ای ولی رنگ سبز اسکناس، خوشحالی‌شان را دو چندان می‌کرد. بلافاصله پس از تحویل، زنگ در بارها و بارها به صدا در

می‌آمد. مرمر می‌گفت کارگرها اول از همه برای عرض تبریک وارد می‌شدند. یادش هست در دستان آن‌ها، گلدان‌های لاله و سنبل دیده بود. مامان–بابا روزی دو–سه خانه، برای عید دیدنی می‌رفتند. تراکم دید و بازدید عید زیاد بود برای همین خیلی از دوستان و فامیل‌ها را دوباره در همان روز در دیگر خانه‌ها، می‌دیدند. اما کوتاهی زمان دیدو بازدید و فرصت نکردن خوردن تمام شیرینی‌ها، ما را یاد بازی قایم موشک می‌انداخت. مرمر تعریف می‌کرد عید دیدنی دوستان اصفهانی مامان–بابا، برایش سخت بود چون برای خوردن برخی شیرینی‌ها، بیش از همه، تعارف می‌کردند، طوری که اشکش را در می‌آوردند. با این وجود در خانه آن‌ها، این سوال برایش پیش می‌آمد، پس چرا زمان تعارفِ شیرینی مورد علاقه‌اش که به او چشمک می‌زد، هیچ سال فرا نمی‌رسید. حرف شهرهای مختلف می‌شد مامان همیشه این مَثَل را به زبان می‌آورد، "تبریزیا به پختو پزشون اهمیت میدن، اصفهانیا به کاسه بشقابا و وسایل تزیینی رو طاقچه پذیرایی شون و تهرانیا به قرو فِرشون." احساس می‌کنم قسمت قرو فرو از خودش در نشست و برخاست با دوستانش در آورده بود.

تعارف انواع شیرینی سنتی در ایام عید، مدیریت خاصی نیاز داشت. شیرینی‌هایی مانند نان برنجی و نخودچی را بیشتر به کودکان تعارف می‌کردند. چون دهانِ کم بزاق سالمندان، قادر به حل آن نبود و احتمال پریدن ذرات آن به گلوی‌شان پیش می‌آمد. شیرینی‌هایی مانند باقلوا را برعکس، بیشتر به سالمندان تعارف می‌کردند. چون مخاط نازک کودکان، از شدت شیرینی آن ملتهب می‌شد. بابا یاد داده بود تا به ما شیرینی تعارف نکرده‌اند، سرخود نرویم از ظرف، شیرینی برداریم. به خاطر ترس از بابا هم شده

حرفش را گوش می‌دادیم. او برای مریض نشدن ما، آن آموزش‌ها را می‌داد. می‌گفت شیرینی‌های خیلی شیرین مانند باقلوا برای پیرها، مانند دارو می‌ماند. وقتی توضیح می‌خواستیم می‌گفت، شیرینی چسبناک، قدرت نفوذش در بدن بیشتر است. به همین خاطر بادام یا پسته که خاصیتش برای بدن لازم است را با چنین شربت‌هایی ترکیب می‌کنند. اگر حرف بابا درست باشد، در مقایسه با ژاپنی‌ها، ما با خوردن شیرینی سنتی درصدد رساندن مواد حیاتی به بدن هستیم و آن‌ها با خوردن غذای سنتی. چون در بیشتر غذاها، عسل یا شکر می‌ریزند. در این حالت گویا ابداع‌کننده غذاهای ایرانی، آدم‌ها را سالم فرض کرده ولی ابداع‌کننده غذاهای ژاپنی، آدم‌ها را از ابتدا به ساکن مریض احوال انگاشته است. بابا راجع به همه چیز نظر داشت و می‌خواست قبل از مردنش همه آن‌ها را به ما انتقال بدهد. برای همین همیشه حوصله‌ام از حرف‌هایش سر می‌رفت. او آن را می‌فهمید و عصبانی می‌شد و من می‌ماندم که آن همه گفته‌ها را از کجایش در می‌آورد، چرا هیچ وقت تمام نمی‌شوند! بطور مثال برای درست کردن چایی، همیشه اصرار داشت آبی که در کتری از قبل مانده را، خالی کنیم و دوباره پر کنیم. می‌گفت، "آب جوشیده تیزو بُرَندَس و برای مخاط خوب نیست، حالا دوباره بجوشه بدتره." ما چیزی از تیز بودن یا نبودن آب جوشیده، نمی‌فهمیدیم و هیچ وقت هم به حرفش گوش نمی‌دادیم. وقتی برایش چای می‌آوردند همیشه یادآور می‌شد، تفاله چای، توی استکانش باشد. ولی هیچگاه دلیل آن را بهمان نگفت. شاید به خاطر بداخلاقی‌اش، می‌خواست مطمئن شود آن چیزی که می‌خواهد لب بزند اصلاً چایی هست یا نه، یا آنکه از تف نیانداختن توی چایی‌اش با آن شیوه، مطمئن شود.

از عادات ترک نشده بابا تا آخر عمر، خواندن سوره‌هایی از قران

در شب جمعه برای پدر و مادر و سایر امواتش بود. آن کار را از مادرش یاد گرفته بود و در ایستادگی در برابر پستی و بلندی‌های زندگی‌اش، بی‌تأثیر نبود. بدین شکل احساس می‌کرد بی‌کس نیست و از پشت، نیرویی به او کمک می‌رساند. شاید به این دلیل، وقتی می‌خواست کسی را قسم بدهد می‌گفت، "ترو به جدّت قسم." همیشه می‌گویم حیف است من هم خود را مجهز به چنان پشتی‌ای نکنم. متاسفانه هنوز آن شنبه آسودگی فرا نرسیده ولی قول می‌دهم از همین شنبه، تنبلی را کنار بگذارم و برای سعادتمندی خودم، لحظاتی را به یاد رفتگانم بگذرانم. پختن "شله زرد" نذری در روز "اربعین" از دیگر تعهدات بابا بود. از دو–سه روز قبل، تدارک آن آماده می‌شد. پاک کردن برنج، خیساندن، پوست گرفتن و خلال بادام از جمله کارهایی بود که می‌بایست از قبل انجام بگیرد. بابا نمی‌گذاشت مامان آن کارها را به خدمتکارهای مسن بدهد. می‌گفت، "موقع پاک کردنِ مقدار زیادی برنج، احتمال داره درجا از دنیا برن". وقتی مرمر ازش پرسیده بود، "آخه چرا؟" گفته بود، "اینجور کارای تکراری باعث میشه آدم نفس کشیدن یادش بره." بعدها وقتی نقد نظر "تیلور"، اقتصاد دان آمریکایی را خواندم که، تفکیک اجزاء تولید و سپردن انجام هر قسمت به یک نفر، کاری تکراری و خسته‌کننده برای مغز انسان بشمار می‌آید، به یاد گفته بابا افتادم. بعد فکر کردم مردن به خاطر "نَفَس از یاد بردن" مانند "مرگ خاموش" بر اثر گاز گرفتگی، به همان اندازه که ناخواسته است، ساده هم هست. زیرا نرسیدن اکسیژن و بیرون شدن روح از بدن، به قدری تدریجی رخ می‌دهد که حتی در آخرین نقطه تماس روح با جسم نیز، احساس خفگی به آدم دست نمی‌دهد. تنها در آن حالت می‌توان گفت، طرف لذت دو دنیا را برده است. از بس بدان

روش مردن، لذت دارد، آدم آرزو می‌کند یک‌بار دیگر به‌دنیا بیایند. این‌جور مواقع به یاد دیگر حرف بابا می‌افتم که می‌گفت، "نه بر مرده، بر زنده باید گریست". همیشه می‌گفت، "آنکه میمیره راحت میشه و میره، این زندِهان که زجر میکشن." چندی قبل از فوتش وقتی از آن حرف‌ها می‌زد سعی می‌کرد من هم نزدیکش باشم تا بشنوم. آن خواسته‌اش بی‌دلیل نبود، حساب همه‌جا را می‌کرد. به این راحتی مردن یعنی "نَفَس از یاد کشیدن"، بر خلاف گفته مامان بود، همیشه می‌گفت: "مگه مردن به این آسونیه." با آن حرف انگار آینده را پیش بینی کرده بود چون روزهای آخر، هر چه تلاش می‌کرد پایش را به درگاه سفینه‌اش که تا نوک پایش پایین آمده بود، بگذارد، نمی‌شد. از نا نداشتن، انگار مرگ هم برایش ناز می‌کرد.

بابا نذر شله زرد را به نیت مادرش می‌داد. متاسفانه به او نزدیک نبودم تا دلیل انتخاب آن خوراکی را بپرسم. حدس می‌زنم مادرش آن را دوست می‌داشت. زمان بچه گی ما آن‌قدر زیاد درست می‌کردند که چراغ خوراک پزی، از پس پخت آن همه شله زرد بر نمی‌آمد. بدین خاطر روز اربعین، در حیاط خانه، با چیدن آجرها، کوره مانندی با سوخت هیزم درست می‌کردند، تا بابا نذر خود را ادا کند. مامان می‌گفت اسم شله زرد بر گرفته از رنگ و همچنین شل بودن آن است. وقتی شعله به پا می‌شد، دیگ مسی بزرگی روی آن قرار می‌گرفت. رویت شعله‌های آتش با حر نفس‌هایش دیدنی بود. در آن روز مسئولیت بابا زیاد بود، زیرا مامان آدم با دقتی نبود. حتم دارم اگر نظارت او نبود نه تنها شله زرد خوب از آب در نمی‌آمد بلکه یکی از ما پنج بچه شیطان خود را توسط پاره‌ای از آتش، سوزانده بودیم. از روز قبل بادام‌ها پوست گرفته و خلال می‌شد و برای سفت و بی‌مزه نشدن، آن‌ها را در گلاب می‌خواباندند. پس از جوش آمدن

آب، برنجی که از شب قبل خیسانده شده بود، توی دیگ ریخته می‌شد. در ظرف دیگری زعفران با آب جوش آمیخته و کمی بیش از ریختن شکر به برنج اضافه می‌شد. مامان می‌گفت رمز بد رنگ نشدن شله زردشان، بقچه پیچ و آویزان کردن هل، فقط برای مدتی در دیگ حاوی شله زرد بود. پس از آن برای ته نگرفتن برنج، مدام باید آن را هم می‌زدند. هم زدن آن همه شله، زیر آن همه شعله، از پس یکی دو نفر بر نمی‌آمد. برای آن کار نیز چاره اندیشیده بودند و می‌گفتند دعا کردن، هم زمان با هم زدن نذری، مستجاب می‌شود. بدین طریق تمام همسایه‌ها برای هم زدن و قبول حاجت یکی یکی به حیاط خانه ما دعوت می‌شدند. اندازه مواد را بابا تعیین می‌کرد برای همین شله زردی پخته می‌شد که او نظیرش را هیچ کجا پیدا نمی‌کرد. شیرینی‌اش به اندازه‌ای بود که دوست داشت و رنگش هم از آن زردهایی می‌شد که دوست داشتم. پس از ریختن نذری به کاسه‌های گلسرخی مارکِ "کمپانی مسعود"، نوبت تزیین آن با دارچین فرا می‌رسید. آن کار را بابا انجام می‌داد و به کسی اجازه تزیین نمی‌داد. آن رفتار مانند این بود، زحمت کاری را دیگران بکشند ولی پزش را فقط بابا بدهد. علاوه بر زیبایی طرح‌هایش، با دنبال کردن رد منظم دارچین‌های ریخته شده روی شله زرد، به شدتِ تمرکز بابا می‌شد پی برد. من طرحی که از برخورد نوارهای مورب راست و چپ، لوزی‌هایی تشکلیل می‌شد را بیش از همه دوست داشتم. در آن طرح، دایره‌ای پر از دارچین در دل برخی از لوزی‌ها می‌نشست. انتخاب لوزی برای نشاندن دارچین در دلش، حساب شده بود. کاسه‌ها بر حسب بزرگی و قیمتی بودن‌شان برای پر شدن، ردیف می‌شدند. ملاقه مسی سفید شده با روی، سرِ صبر، کاسه‌ها را دانه دانه پر می‌کرد. آخرین بار که دیگ پس از خالی

شدن شله زرد، دیگر پر نشد من سیزده ساله بودم. برای خوار نشمردنش، اکنون از آن به عنوان میز استفاده می‌کنم. پس از آماده شدن کاسه‌ها، "معصوم خانوم" آن‌ها را بر روی سینی، به خانه همسایه‌ها می‌برد. اما مامان بود که تعیین می‌کرد هر کاسه، برای کدام همسایه برده شود. کوچکی، بزرگی و قیمت کاسه‌های چینی با چاشنی احساس، قاطی می‌شد و تصمیم نهایی برای نام خوردن همسایه روی کاسه، صادر می‌شد. مامان هیچوقت شله زرد داغ را توی کاسه‌ای غیر از چینی نمی‌ریخت. بعدها که معلوم شد غذای داغ موجب تجزیه مواد تشکیل دهنده ملامین می‌شود، احساس کردم او آن قدرها که فکر می‌کردم خنگ نیست. کاسه‌های گلسرخی، چند روز بعد در حالی که گل رزِ چیده شده‌ای را، در آغوش خود دلداری می‌دادند، بازگردانده می‌شدند. کوکب خانوم نظارت کافی داشت کدام کاسه برگشته یا برنگشته است، برای همین کاسه‌های نذری هیچوقت گم نمی‌شد. عمه‌جان در چهلمین روز شهادت امام حسین یعنی اربعین، "حلوا" نذری می‌داد. علاوه بر آن، در روز ضربت خوردن حضرت علی هم، نذر داشت شربت بدهد. در آن روزگار یعنی شصت سال پیش، در خیابان امیریه میز کوچکی می‌گذاشتند و رویش لیوان و پارچ‌های "تخم شربتی" که بوی گلاب آن، چند چهارراه را طی می‌کرد، می‌گذاشتند. خواهرها اطراف میز می‌پلکیدند و محو دانه‌های لیز و لعاب‌دار داخل پارچ‌ها می‌شدند. احتمالا بهشان می‌گفتند، "این دفه دیگه نمیذاریم از زیر دندونامون سُر بخورین." مامان به شری و مرمر اجازه نمی‌داد تخم شربتی بخورند می‌گفت، "میچسبه به رودَتون." اما شوهر عمه‌ام نظر دیگری داشت او همیشه پوست گوجه فرنگی را از گوشتش جدا می‌کرد و می‌گذاشت گوشه بشقابش، می‌گفت، "از بس نازکه

میچسبه به روده." شوهر عمه‌ام دکتر نبود و روده‌ای که پوست گوجه فرنگی به آن چسبیده باشد، ندیده بود. ولی از قدرت چسبندگی پوسته‌های میکرونی، باخبر بود و همیشه آن‌ها را با روغن زیتون فراوان می‌خورد. برای همین من به هوش او نمره می‌دهم زیرا اگر پوست گوجه فرنگی به روده‌اش می‌چسبید، عمرش به نود سال نمی‌رسید. به چشم بابا حلوای خواهرش بی‌نظیر بود، ما بچه‌ها نیز آن را دوست داشتیم. هر چقدر عمه‌جان پیرتر و بداخلاق‌تر می‌شد، حلوایش خوشمزه‌تر از آب در می‌آمد. گویا چاشنی بداخلاقی به حلوا مزه می‌داد. لطافت حلوای دست پخت او، بیانگر وسواسش در انتخاب مواد و الک کردن آرد بود. شاید به خاطر اطمینان از زیبایی رنگ زعفرانی حلوایش بود که قبل از تیره شدن، دستور برداشتن دیگ از روی آتش را، صادر می‌کرد. این خواهر و برادر تا پایان عمر، هرگز دست از پختن نذری نکشیدند. لیکن در دوران پیری، به جای به پا کردن هیزم، نذرشان را در قابلمه‌ای روی اجاق گاز می‌پختند. در آن دوران با وجودی که چشمان عمه‌جان از سیاهی به آبی مات تغییر رنگ داده بود، ولی باز هم به موقع دیگِ حلوا را از روی شعله، جدا می‌کرد. آخر عمری، دیگر آن قدر خم و لرزان شده بود که هنگام هم زدن، می‌بایست او را از پشت سر می‌گرفتند تا مبادا توی دیگ بیفتد. اصرارش در هم زدن، به خاطر خود_یادآوری برای سالم و قوی ماندن تا سالی دیگر بود. بدین خاطر آن‌ها برای پختن نذری هم شده، می‌بایست سالم و زنده باقی می‌ماندند. بابا اما تا آخرین لحظه با قامتی افراشته، به هم زدن شله زرد مشغول بود. در آن سن آن‌قدر چهار ستون بدنش سالم و سرپا بود که گویی می‌خواست ایستاده بمیرد. من تا فوت مامان هیچ گاه آشپزی نکرده بودم، بالطبع غذای نذری هم نمی‌توانستم بپزم.

منتهی وقتی یکی از همکارانم گفت، به خاطر نذری گرفتن از دست همسایه‌ها، او نیز مجبور به دادن نذری است، فهمیدم برای هم رنگ جماعت شدن، جواب نذری را بهتر است با نذری داد. برای همین شروع کردم به تحقیق در مورد انواع غذا، دسر و خوراکی‌هایی که برای نذری مرسوم بود. از همه آن‌ها شربت به نظرم آسان‌تر آمد. آن لحظه افسوس خوردم چرا از بابا دلیل انتخاب خوراکی نذری را نپرسیدم. پختن شله زرد هم زیاد سخت نیست، با انتخاب آن گویی "هانسِل" موفق می‌شود دانه‌های "گرِتِل" را، تسبیح و به او بپیوندد.

بخش ۵

یارکشی

وقتی چهار-پنج ساله بودیم، تنها گذاشتن ما برادر-خواهرا با یکدیگر خطرناک بود. روزی آذی در خانه دروسی، ما دوقلوها را تشویق به شرکت در مسابقه "هر که آب بیشتری بخوره برندَست" کرد. آن شب کذایی آن‌قدر آب خوردم که هم احساس تهوع به من دست داد و همچنین دل درد گرفتم. ولی با تشویق او، همچنان به خوردن آب از بطری‌های گرد و قهوه‌ای که نمی‌دانستم پلاستیک کوچک درب آن برای چیست، ادامه می‌دادم. پس از آن هرگاه می‌خواهم هوشیاری‌ام را نزد خود برجسته سازم، همان خاطره را به یادم می‌اندازم. زیرا ادامه ندادن بازی و توقف به موقع نیآشامیدن آب، در آن شبی که کودکان شیطان، بدون سرپرست رها شده بودند، هوشیاری می‌خواست. یکی دو سال قبل از آن، شبی مرمر دور از چشم مامان-بابا به ما چرخیدن یاد داده بود. دوست داشت تلوتلو خوردن ما را پس از دست کشیدن از چرخش، ببیند و بخندد. آن شب با وجود تذکر کوکب خانوم، آن‌قدر چرخیدم که بالا آوردم. تنها هنگام چرخیدن حالت تهوع به سراغم نمی‌آمد، بلکه در اتومبیلِ در حالِ حرکت هم احساس تهوع بهم دست می‌داد. مامان تعلیم رانندگی را سال‌ها قبل از به‌دنیا آمدن ما دوقلوها شروع کرده

بود. اما از بس به تیر چراغ برق زده بود، مجبور شدند تا سن ده‌سالگی ما، همچنان به تعلیم رانندگی او مشغول باشند. بالاخره گواهی رانندگی‌اش را گرفت ولی هوشیاری به خرج داد و هرگز پشت فرمان ننشست. برای همین در غیاب بابا، ما را با تاکسی این‌ور آن‌ور می‌برد. منتهی کنترل ما دوقلوهای دو–سه ساله، در تاکسی برایش راحت نبود. در تاکسی دربستی، یکی از ما را روی پایش می‌نشاند و دیگری را کنارش به طرف در می‌چسباند تا بهتر بتواند هر دو را کنترل کند. در آن روزها راننده تاکسی‌های نو، داخلِ ماشین‌شان را مشماع قرمز و یا سبز پررنگ می‌کشیدند. برخی دیگر برای قشنگی بیشتر، زیر مشماع عکس‌هایی از هنرپیشه‌ها و یا طبیعت می‌گذاشتند. منتهی رنگ مشماع آن‌قدر پر رنگ بود که احساس می‌کردی عکس‌ها را از زیر اب لجن گرفته‌ای مشاهده می‌کنی. از دیگر عیوب آن مشماع‌ها، بوی مصنوعی‌شان بود. به خصوص برای من که همیشه دماغم چسبیده بود به مشمای درب تاکسی. گاز متصاعد پس از وارد شدن از راه بینی‌ام، در هیچ یک از سلول‌های بدنم حل نمی‌شد و بالاجبار در یک گوشه انباشت می‌شد. برای همین تا پر نشدن ذخیره گاه، دعا دعا می‌کردم زودتر به مقصد برسیم. ولی خانه دروسی خارج از مرکز شهر بود و شتاب ماشین‌ها، در خیابان‌هایی که بیشترشان خاکی بود، گرفته می‌شد. از این‌رو شستن تاکسی از استفراغ من، از جمله وظایف "عباس آقا" در آمده بود. پس از بمباران گازهای مشماعی بر اعصاب مغزم، دیگر حالت تهوع دست از سرم بر نداشت. به نحوی که سوار ماشین بابا هم می‌شدم، تهوع هرچند دیرتر ولی باز به سراغم می‌آمد. از این بابت هنگام مسافرت، دردسر آفرین می‌شدم. قبل از راه افتادن، بابا می‌گفت، "سرت را برنگردان، فقط جلو را نگا کن". درست است بابا

فارسی را تقریبا بدون لهجه ترکی، صحبت می‌کرد ولی گیر کارش این بود که فقط برخی کلمات را محاوره‌ای می‌گفت و بیشترشان را کتابی بیان می‌کرد. حتی کلمات پر مصرفی مثل "نون" را هم "نان" می‌گفت. شاید تفاوت بیان کلمات ما، از جمله دلایلی بود که بین خود و پدرم فاصله احساس می‌کردم، کسی چه می‌داند! مامان هم توی ماشین به من لیموترش می‌داد، با همه این توصیه‌ها، باز هم مجبور می‌شدند یکی دو بار ماشین را کنار بزنند. وقتی ماشین را به خاطرم نگه می‌داشتند، با وجود غر زدن‌ها، به من احساس مهم بودن دست می‌داد. برای همین سعی می‌کردم هر طور شده یک چیزی بالا بیاورم تا مبادا دیگر برایم، دست به انجام کاری نزنن. حرکت فولوکس قورباغه‌ای در جاده‌های بی‌حفاظ و باریکی که کوه را نوار پیچ کرده بود، حالت تهوع من را شدت می‌بخشید. اما تونل‌هایی که اجازه رفتن به دل کوه را به ما می‌داد من را با همان حال ناخوش، به وجد می‌آورد. ناگهان همه‌جا تاریک می‌شد، آن قدر سریع نور صبحگاهی از پیش چشم ما می‌رفت و به جایش سیاهی جانشین می‌شد که انگار در یک لحظه قابلمه‌ای سیاه به سر می‌گذاشتی. تاریکی تونل حتما اضطراب بابا را بیشتر می‌کرد ولی به خاطر تفریح ما، چنان اضطرابی را به‌جان می‌خرید. در طول راه بازی‌های زیادی می‌کردیم، تا انتظارِ رسیدن به دریا را بکُشیم. بازی‌هایی مانند "یه مرغ دارم روزی چن تا تخم میذاره" و خواندن شعرهای دسته جمعی، رانندگی بابا را پرمخاطره می‌کرد. در آن سرو صدا یک دفعه احساس می‌کردم از پسِ پایین کشیدن پلک‌هایم بر نمی‌آیم. وقتی تسلیم خواب می‌شدم سرم به آرامی روی‌شانه آذی می‌نشست. با پشت سر گذاشتن جاده‌ها و رسیدن به شهر ساحلی، همه هوش و حواسمان دیدن دریا می‌شد. هنگامی که در افق، زیر

کاسه آبی آسمان، ته نشینی از رنگ سبز می‌دیدیم، فریادهای دریا دریاهای ما به هوا بر می‌خواست. وقتی زمان شنا در دریا فرا می‌رسید ما بچه‌ها که با دوستان‌مان دو برابر می‌شدیم، کار بابا را سخت‌تر می‌کردیم. او می‌دانست بهتر است مسئولیت غرق نشدن ما را خود به دوش بگیرد. حد مجاز جلو رفتن در دریا، تا کمرمان بود ولی به آن حد راضی نبودیم و می‌خواستیم مانند بزرگ ترها آن قدر جلو برویم که آب از سرمان بگذرد تا دیگر برای زیر آب رفتن نیازی به دولا شدن، نباشد. انگار به طور غریزی در جستجوی سبکی غرق در آبی بودیم که پس از زاییده شدن، آن را از دست داده بودیم. ولی مگر بابا می‌گذاشت، دست‌های ما دوقلوها را سفت در دستانش می‌گرفت و هر چقدر تلاش می‌کردیم از دستش در برویم، نمی‌شد. برای همین در آرزوی موج بلندی می‌ماندیم تا از سر ما عبور کند. وقتی با ماسه‌ها بازی می‌کردیم، از بارها قالبی خالی کردن سطل کوچک‌مان از ماسه، خسته نمی‌شدیم. چاله کندن در ماسه و دیدن آب در ته آن، از دیگر بازی‌های ما بود. با کم‌رنگ شدن آفتاب، ریق خستگی و گرسنگی ما، با گرفتن دوشِ آب سرد، به یک‌باره بیرون از بدن‌مان تراوش می‌کرد. سرمای آب به حدی بود که کنترل آرواره‌های‌مان را از دست می‌دادیم و با همان احوال ماسه‌ها را از مایوهای‌مان می‌تکاندیم.

در سال هزار و سیصدو سی و هشت قرار شد عروسی شاه و ملکه از تلویزیون پخش شود. برای همین بابا سفارش خرید تلویزیون را به مغازه‌ای می‌دهد. دو ماه قبل از عروسی، پیش پرداخت آن را به فروشنده داده بود ولی ورود آن از آلمان، تا همان روز عروسی به طول می‌انجامد. دو ساعت قبل از شروع پخش جشن عروسی، تازه بابا این‌ها داشتند آنتن را روی پشت بام نصب می‌کردند. خواهرم تعریف

می‌کرد، با وجود نصب آنتن باز هم تصویر نمی‌آمد، از طرفی لحظه به لحظه به زمان پخش عروسی شاهانه نزدیک می‌شد. مرمر می‌گفت پس از رویت تصویر برای اولین بار، هیجان دیدن عروسی با هیجان دیدن آدم‌های کوچک شده در جعبه، برابری می‌کرد. در آن لحظه احساس می‌کرد، او نیست که وارد سرزمین عجایب شده، بلکه این سرزمین عجایب است نزد "آلیس"، که زمان غول شدنش فرا رسیده، آمده است. آن روز من و برادرم شش ماهه بودیم، بنابراین چیزی از آن هیجانات به یادمان نمانده است. بی‌گمان حرکت آدم‌های درون جعبه، برای لحظاتی مردمک چشمان ما را، مانند آونگ به این سو و آن سو، کشانده است. هر چه حجم مغزمان بزرگ‌تر می‌شد، جعبه جادویی بیشتر ما را به خود جذب می‌کرد. هنوز ساعت "چهار"، در ذهنم از جایگاه خاصی برخوردار است، گویی با تقدس عدد هفت برابری می‌کند. نزدیک آن ساعت، دایه ما را باخبر می‌کرد و شمارش معکوس شروع می‌شد.شانس بابا بود که دگمه پیچی تلویزیون لامپی برای انگشتان کوچک ما سفت بود وگرنه هنوز چندی از خرید تلویزیون نگذشته، می‌بایست آن را به دست تعمیرکار بسپارند. بعد از اعلام برنامه، برنامه بچه‌ها به مدت نیم ساعت شروع می‌شد. در خانه ما پدرسالاری رایج بود و مادرم همیشه قبل از ما بچه‌ها، منافع بابا را در نظر می‌گرفت. همیشه اول برای بابا غذا می‌کشید و بعد برای ما بچه‌ها و یا قسمت بهتر مرغ را برای او در نظر می‌گرفت. برای همین در چشمِ ما، بزرگ ترها نه تنها جایی بهتر از ما داشتند بلکه ترسناک‌تر از ما هم بودند. لیکن اولین بار که منافع خود را ارجح بر بزرگ ترها دیدم زمانی بود که تلویزیون به خانه ما آمد. زیرا پس از روشن کردن، ابتدا برنامه ما بچه‌ها شروع می‌شد و بعد برنامه بزرگ‌ترها! پیش خود می‌گفتم، اگر تنظیم ساعت برنامه‌ها دست

مامان–بابا بود حتما اولین برنامه را برای خود بر می‌داشتند. کارتونی که آن زمان برای بچه‌ها پخش می‌شد، اسمش "فیلیکس دی کت" بود. فیلیکس گربه‌ای با عینک بزرگ و سیاه رنگ، بود که همیشه یک کیف چهارخانه به دست داشت. آن کارتن برای تلویزیون سیاه و سفید تهیه شده بود، از این‌رو کیف را چهار خانه کرده بودند. خیلی چیزهای دیگر هم نقطه چین و راه راه بود. منتهی آن کیف یک کیف معمولی نبود، بلکه بر حسب ضرورت، تبدیل به ماشین، کشتی و حتی هواپیما می‌شد. نقطه اوج کارتون، زمانی بود که گربه هم به دام می‌افتاد و همچنین از کیفش به دور می‌ماند. در آن لحظه، انگشتان کوچک ما ناخودآگاه بسته می‌شد و تا رسیدن فیلیکس به کیف چهارخانه، همچنان بسته باقی می‌ماند. کارتن نه تنها به زبان انگلیسی بود بلکه شخصیت‌ها با زبان بچه گانه صحبت می‌کردند. برای همین گفته‌ها برای ما با موزیک متن آن، فرقی نداشت. قیافه گربه هم خیلی جدی بود، به همین دلیل ازش حساب می‌بردیم. با این وجود آن چنان مجذوبش می‌شدیم که می‌توانستیم ساعت‌ها بدون آنکه بفهمیم چه می‌گویند تماشایش کنیم. بعدها که بزرگ‌تر شدیم زمان فیلم‌های مورد علاقه‌مان را بر اساس برنامه قبل از آن تشخیص می‌دادیم. معمولا قبل از فیلم ساعت هشت شب، موسیقی سنتی می‌گذاشتند. وقتی موسیقی به آخر نزدیک می‌شد ریتمش تند می‌شد و ما از تند شدن ریتم می‌فهمیدیم به پخش فیلم آخر شب نزدیک می‌شویم. فیلم‌های ساعت هشت را در سن هشت سالگی خیلی نمی‌فهمیدم. اما آن را بی‌سرو صدا همراه با آذی که بهتر از ما می‌فهمید، تماشا می‌کردم. فیلم "گالری شبانه"[۲] از جمله فیلم‌هایی بود که در آن سن برایم بی‌سر و ته می‌آمد. اما به خاطر عروسکی که

1. twilight zone

در فیلم بود دوست داشتم آن را نگاه کنم. وقتی در نوجوانی دوباره گالری شبانه را دیدم، تازه متوجه شدم عروسکش تنها برای من ترسناک نمی‌آمد. اما فیلم‌های ساعت شش عصرِ تابستان‌ها، برایم دلپذیر بود. در سن هشت سالگی بعد از سرماخوردگی دشوار، مجبور شدند پنیسیلین بهم بزنند. پس از آن دچار کمبود کلسیم شدم. در آن حالت با کوچک‌ترین ضربه به ناخن هایم، خطوط سفیدی روی آن‌ها نمایان می‌شد. روزی دختر همسایه‌مان که در حیاط، مشغول بازی با او بودم از زیادی خط سفید روی ناخن‌هایم تعجب می‌کند. من هم حس سر به سر گذاشتنم گل می‌کند و می‌گویم، "با اینا میتونم توی همه خونه‌ها رو ببینم".

–چطوری؟

دست‌هایم را رو به تراس خانه‌شان دراز کردم و گفتم، "الان خونتون رو دارم میبینم."

–چی میبینی؟ به منم نشون بده.

می دانستم مادرش مانند مادر من، بیرون از منزل کار نمی‌کند و در آن وقت صبح مثل معصومه خانوم مشغول پختن غذا است. برای همین گفتم، "فقط من میتونم ببینم، الانم مامانت آشپزخونس داره ناهار میپزه."

از تعجبِ "صدف" فهمیدم زیاد بی‌راه نگفته‌ام، برای همین شیر شدم وادامه دادم،

–بذار ببینم، آهان الآن رفت تو مهمونخونه، میخاد جارو کنه.

–به منم نشون بده.

–بعدشم میخاد اتو بکشه.

نمی‌دانم از هیجان خاصیت برش‌های سفید روی ناخن هایم، با عجله تصمیم به رفتن گرفت یا از حرصی که از رویابافی‌ام خورده

بود. به من هم وقتی رویابافی‌های هم نیمکتی‌ام را می‌شنیدم، احساس خوبی دست نمی‌داد. یادم می‌آید سرکلاس درس، "مارگارت" یکی دوبار زیر میز رفت و بالا آمد. وقتی ازش پرسیدم، "چرا انقد زیر میز میری؟" گفت، در حال بافتن جورابیست که به پا دارد. شنیدن دروغی به آن گندگی، برایم بر خورنده بود. از این‌رو با اکراه گفتم،

ــ چاخان!

در حالی که به چشمانم زل زده بود پاسخ داد،

ــ نه، ایناهاش بقیه شم دارم میبافم، ببین.

سماجت در خیال بافی‌اش به نظرم پرروگی آمد، برای همین کفرم در آمده بود. اهل دعوا نبودم اما دلم می‌خواست با یک کتک درست و حسابی وادارش کنم دست از آن مسخره بازی بردارد و بگوید دروغ می‌گوید.

در همان دوران، بیماری سرخک به سراغم آمد. ابتدا یکی دو لکه گرد و قرمز رنگ در صورتم نمایان شد. منتهی چیزی نگذشت تمام صورتم خال خالی شد. از سویی هر چه به شب نزدیک می‌شد، تبم شدیدتر می‌شد به نحوی که سرخی خال‌ها در قرمزی صورتم حل می‌شد. برای همین فقط صبح‌ها، رویت چهره خال خالی‌ام در آینه برایم تماشایی بود. در این حیص و بیص بخشی از خال‌های قرمزم، صورت امید را نشانه گرفت. فکر می‌کنم شدت مریضی‌ام به حدی بود که مامان ــ بابا از سر تقصیر سرایت سرخک من به امید، بگذرند. با این وجود از ورود این ویروس به بدنم، نه من و نه برادرم ناراحت شدیم زیرا به خاطرش، یک هفته تمام به مدرسه نرفتیم. در همان دورانِ کمبود کلسیوم، دیدن فیلم "مانکی‌ها"، تأثیر دیگری روی من گذاشت. یک گروه موسیقی آمریکایی معروف، در آن فیلم

بازی می‌کردند و در حین ماجرا آفرینی به اجرای موزیک نیز می‌پرداختند. آن‌ها مانند گروه "بیتل"ها موهای‌شان بلند و پر از جنب و جوش بودند. من عاشق آن فیلم و بازیگرها شده بودم. آن‌قدر غرق تماشایش می‌شدم که انگار خودم هم در فیلم شرکت دارم و جزو یکی از هنرپیشه‌ها هستم. وقتی تابستان بسر آمد و آذی اعلام کرد دیگر آن سریال را نشان نمی‌دهند به حدی ناراحت شدم که انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. در همان سن هشت–نه سالگی مانند سایر کودکان از تماشای کارتن خیلی خوشم می‌آمد. منتهی تعجب می‌کردم چرا بزرگ ترها به تماشای کارتن مشغول نمی‌شوند، وقتی آذی هم از تماشای کارتن دست کشید، خیلی دمق شدم. در جواب سوالم گفت، "توام بزرگ شی دیگه حوصله کارتن نداری." شنیدن آن حرف برایم مانند دشنام بود. از دست دادن یار کارتنی‌ام از یک طرف و به رخ کشاندن کودکی‌ام از دیگر سو، موجب دلخوری‌ام شده بود. پس از بگومگویی با او، در همان سن کودکی از خودم قول گرفتم هرگز خود را از لذت تماشای کارتن، محروم نکنم حتی بعد از بزرگ شدنم. نمی‌دانم برای آن قولِ سماجتی بود یا بهتر شدن کارتن‌ها که تا سن جوانی به قولم وفا کردم. البته الآن هم اگر وقت باشد، بدم نمی‌آید یک کارتن سحرانگیز را تا به انتها بنشینم و تماشا کنم. فیلم "مامور ما اسمیت" با آهنگ هیجان‌انگیزش برایم حال و هوای دیگر داشت. وقتی کفشش تبدیل به تلفن آنتن‌دار می‌شد و روی گوشش قرار می‌گرفت، فاصله‌اش از ما فرسنگ‌ها دورتر می‌رفت. هنگامی که در نوجوانی دوباره آن را دیدم باورم نمی‌شد، فیلمی که به نظرم جدی‌ترین فیلم تاریخ می‌آمد، فیلمی کمدی باشد. آخر مگر می‌شد، تمام صحنه‌ها که در سن هفت سالگی موجب حبس شدن نفس در

سینه‌ام می‌شد، در سن هجده‌سالگی موردی خنده‌دار به‌نظر بیاید. فیلم مورد علاقه خواهر بزرگا، "فراری" بود که جمعه شب‌ها نشان می‌دادند. قهرمان فیلم همیشه فرار می‌کرد درست بر عکس من. این‌جور مواقع درک می‌کنم هر کاری عرضه می‌خواهد از جمله به موقع سفر کردن، ازدواج، طلاق، درس خواندن و خیلی چیزهای دیگر. در همان دوران که خط‌های سفیدِ روی ناخنم بیش از اندازه شده بود، گوشه‌های پاک نشده تخته سیاه مدرسه‌مان، موجب بروز احساس ناخوشایند در من می‌شد. از همان زمان به شمارش رنگ گل قالی روی آوردم. هم تعدادشان را می‌شمردم و همچنین رنگ‌شان را، با رعایت نظمی در سر تکرار می‌کردم. پس از آن، در دوران نوجوانی، دوست داشتم لباس‌های بزرگ‌تر از اندازه‌ام بپوشم. پوشیدن پلووری با دو‌ـسه سایز بزرگ تر، در حالی که آستین‌هایش تا روی انگشت‌هایم پایین می‌آمد، از من آدم دیگری می‌ساخت. مانند شخصیت فیلم "ماسک" که با زدن ماسک به چهره‌اش، در لحظه دگرگون می‌شد، منهم آدم دیگری می‌شدم. در آن حالت از حس خجالتم کاسته و به اعتماد به نفسم اضافه می‌شد به نحوی که قادر می‌شدم راحت با آدم‌ها حرف بزنم.

آمدن تلویزیون به خانه ما بدون عیب هم نبود، زیرا خواهرم اولین عشق نوجوانی‌اش را از توی آن انتخاب کرد و کشید بیرون. بیشتر برنامه‌های تلویزیون در آن زمان، زنده پخش می‌شد. یک گروه پاپ بود که نوازنده‌هایش در برنامه‌ای زنده ساز می‌زدند. گویا خواهرم از پشت شیشه تلویزیون از ساز و قیافه یکی از آن‌ها خوشش می‌آید. در همان سن چهارده‌ـپانزده‌سالگی به تلویزیون زنگ می‌زند و شماره تلفن پسر را از برنامه کودک می‌گیرد. اما آن پروسه یک سال طول می‌کشد تا سرانجام قراری با پسر گذاشته

شود. وعده ملاقات سر کوچه ما بود تا آن دو همدیگر را برای بار اول ببینند. خواهرم تعریف می‌کرد آن روز برای آراستن خود پس ازشانه کردن مویش، تلی به سر می‌زند. منتهی از چند ساعت مانده به قرار، صد دفعه جلوی آینه می‌رود و هی تل را عقب و جلو می‌برد تا ببیند عقب‌تر بگذارد بیشتر به او می‌آید یا آنکه جلو تر. خوب شد پسر، پس از رویت روی او، ازش خوشش آمد، وگرنه تقصیر را به گردن تل می‌انداخت. قرار بود وقتی پسر شری را با دوستانش ببیند با آن‌ها حرف نزند و فقط دنبال‌شان راه برود. خواهرم می‌گفت فکر می‌کردم دوست دختر و پسر بودن یعنی همین، من تو خیابان راه بروم و پسره هم دنبالم بیاید. با این طرز تفکر اگر می‌گفت بعد از پیاده روی ترسیده بودم نکنه حامله شده باشم، باورش می‌کردم. ولی پس از چندی، بابا–مامان می‌فهمند و برای تنبیه او را به زیرزمین خانه تبعید می‌کنند. بابا درست است راه برادرهایش را نرفته بود و در نیمه راه طلبگی برگشته و به جای عمامه آیت اللهی، کلاه شاپویی گذاشته بود ولی در دو دنیا دست و پا می‌زد. مامان هم همین طور، به شدت مواظب دخترانش بود تا مبادا از آن‌ها سوئ استفاده بشود. با وجودی که خودش از مهر مادری بی‌بهره بود ولی هیچ کوتاهی در رسیدگی به بچه‌هایش نمی‌کرد. یک‌بار گفت، تا شهره و مرسده شیرشان را نمی‌خوردند نمی‌گذاشتم سوار ماشین مدرسه بشوند. در این کشمکش یک‌بار لیوان شیر به دست، تا پای ماشین مدرسه می‌رود، ولی پس از خودداری آن‌ها از خوردن، لیوان شیر را پشت ماشین مدرسه به زمین می‌اندازد و می‌گوید، "هیشکی دنبالم ندَوید به من شیر بده، من چرا اینکارو میکنم؟" با آنکه تلویزیون باعث شده بود، آبروی خانواده به خطر بیفتد، ولی جذبه تلویزیون برای مامان–بابا بیش از آن بود که آن را از خانه بیرون

بیندازند. از این‌رو بچه‌های‌شان مانند بیشتر بچه‌های خانواده‌های مذهبی–بازاری آن دوران، که تلویزیون به خانه‌شان راه نمی‌یافت، دکتر و مهندس نشدند. بلکه مانند فرزندان کارکنان ارتش نیروی زمینی آن دوران، حداقل یک لیسانسِ علوم انسانی و ادبیاتی گرفتند. آن مطلب را دیر فهمیدم وگرنه وقتی ماهواره به خانه ما راه یافت، آن را به دور می‌انداختم.

شری در مقایسه با مرمر، همیشه خنده‌اش بلند بود، هنوزهم عادتش را ترک نکرده است. آن قدر الکی می‌خندد که گویی صدایش از فراز اقیانوس‌ها دوری، به گوشم می‌رسد. علاوه بر آن همیشه قربون صدقه ما دوقلوها می‌رفت، آن عادتش را هم هنوز ترک نکرده است. درست است که خنده‌ها و قربون صدقه‌هایش الکی است اما همان هم با ارزش است. وقتی این دو خواهر از مدرسه بر می‌گشتند فقط شری از سر کوچه با سرو صدا به طرف ما که دم در خانه به استقبال‌شان رفته بودیم، می‌دوید. همچنان که می‌دوید، دست‌هایش را از دو طرف باز می‌کرد و یکی از ما را با یک دستش بغل می‌کرد و دیگری را با دست دیگرش. سپس در حالی که می‌خندید همان دم در خانه، ما را چند بار بالا و پایین می‌انداخت. وقتی ما را پایین می‌گذاشت تازه مرمر به در خانه می‌رسید و با طنازی خاصی وارد می‌شد. بیخود نبود شری تا قبل از ازدواجش برای ما مانند یک بت دوست داشتنی بود. اصلاً مثل خدا بود چون فکر می‌کردیم هر کاری از او بر می‌آید. یادم می‌آید در سن شش سالگی یکی از دندان‌هایم لق شده بود و اذیتم می‌کرد. آذی که از من سه سال بزرگ‌تر است گفت: "میخای یه کار کنم دردت خوب شه؟

–چیکار؟

ــ یه نخ بش میبندم اونوخ سر دیگشو به دستگیره در.
ــ نه، نمیشه دست بزنی، درد میکنه.
ــ عوضش فقط یه درد گنده میکشی بعدش دیگه خوب میشه‌ها.
ــ راس میگی؟
ــ آره درو که ببندم دیگه واسه همیشه خوب خوب میشی؟
آذی هر طور بود من را راضی به خلاص شدن از درد دندانم کرد. منتهی نگفت با این کار دندانم از دهانم بیرون می‌آید. پس از تحمل دردی که به قول او گنده بود، دندان به دنبال نخ، از دهانم بیرون کشیده شد. وقتی چهره بی‌دندانم را در آینه دیدم از شدت ناراحتی زدم زیر گریه. در همان حالت شوک، آن را از دستگیره جدا کردم و ازش خواستم دوباره سر جایش بگذارد. وقتی گفت دیگر نمی‌شود با صدای بلندتری گریه کردم و گفتم، "تو نمیتونی شری که میتونه." هر چه آذی می‌گفت او هم نمی‌تواند کاری بکند، باورم نمی‌شد. به قدری خواهر بزرگم در چشمم توانمند می‌آمد که تا خودم از دهانش نشنیدم، نمی‌توانستم باور کنم. با وجودی که آن روز متوجه شدم او آن‌قدرها هم خدا نیست ولی باز از شدت علاقه‌ام به وی کم نشد. حتی به خاطرش حاضر شده بودم رنگ نارنجی را بیشتر از رنگ زرد، دوست داشته باشم. از سه‌ــچهار سالگی واقعا عاشق رنگ زردِ مداد رنگی‌ها بودم ولی شری و مرمر در سن سیزده‌ــچهارده‌سالگی، رنگ نارنجی را بیشتر از بقیه رنگ‌ها دوست داشتند. نمی‌دانم به خاطر تفاوت رنگ چشم‌مان بود یا تفاوت سن که رنگ‌های مورد علاقه‌مان یکی نبود. رنگ نارنجی هم زیبا بود ولی تندی‌اش باعث می‌شد نتوانم زیاد به آن نگاه کنم. برعکس، رنگ زرد، من را به دیدنش دعوت می‌کرد. بدین خاطر خوب می‌دانم چرا

رنگ زرد برای همه، رنگ تنفر به حساب نمی‌آید. معمولا هر چه شری دوست داشت آن هم مورد علاقه ما واقع می‌شد از رنگ گرفته تا غذای مورد علاقه. لیکن اگر بعد از مدتی نظرش بر می‌گشت، انگار دنیا بر سر ما خراب می‌شد. می‌دانستیم از دنبه بدش می‌آید، ما نیز هنگام دیدن دنبه، با اداهایی مانند او نشان می‌دادیم دنبه دوست نداریم. اما سال‌ها بعد که شنیدم او نه تنها دنبه می‌خورد، بلکه آن را خوشمزه می‌داند انگار مورد خیانتی بزرگ واقع شده بودم. علاقه بیش از حد ما برادر و خواهرهای کوچک‌تر به خواهر بزرگ‌مان به قدری بود که در دوره کمبود کلسیوم یعنی در سن ده–یازده‌سالگی باعث وحشتم شده بود. زیرا معلم تعلیمات دینی به ما تاکید کرده بود باید خدا را از همه چیز بیشتر دوست بداریم، ولی من پی برده بودم خواهرم را بیشتر از خدا دوست دارم. در سَر از خودم می‌پرسیدم، کدوم؟ وقتی منتظر جواب می‌ماندم اسم خواهرم اول به ذهنم راه می‌یافت. در آن لحظه، هم می‌ترسیدم و هم از دست خودم عصبانی می‌شدم برای همین سوال را بار دیگر می‌پرسیدم. این بار قبل از به انتها رسیدن سوال، نام خدا را در ذهن تکرار می‌کردم. آن سوال–جواب‌ها را با صدای بلند از خودم نمی‌پرسیدم و اگر آن حرف‌ها را به مامان می‌گفتم با روان پزشک‌ها و داروهایی که به من می‌خوراند دیگر تا سن سی سالگی "بلند صحبت کردن با خود" نیز جزو محسناتم می‌شد. دارالمجانین نیز در این سن و سال، روی شاخم بود. حالا می‌فهمم چرا وقت و بی‌وقت به یاد شاخ می‌افتم. بابا همیشه می‌گفت "پزشک خوب آنیه که آدم بیشتری کشته باشد." ولی من دلم برای روان پزشک‌ها بیشتر از پزشک‌ها می‌سوزد. بابا این را هم می‌گفت، " آدم باید خودش دکتر خودش باشه."

هر چه بزرگ‌تر می‌شدم رفتار خواهر بزرگ ترم همچنان دوست داشتنی بود اما پیش می‌آمد تا از دستش خیلی ناراحت بشوم. یادم می‌آید روزی به خانه‌مان آمد تا به عکاسی برود و عکس سه در چهار بگیرد. ابتدا از من سراغ امید را گرفت تا با او به عکاسی برود. وقتی دید خانه نیست سراغ آذی را گرفت. وقتی گفتم او هم خانه نیست خیلی ناراحت شد چون می‌گفت باید هر چه زودتر عکسش گرفته شود. با وجود نبودن آن‌ها در خانه، توقع داشتم از من بخواهد حاضر بشوم تا با او بروم. لیکن پس از ناامید شدن از پیدا کردن‌شان، از رفتن به عکاسی صرف نظر کرد. نمی‌دانم اگر نگفته بود باید هر چه زودتر عکسش را بگیرد کمتر ناراحت می‌شدم یا نه. در آن لحظه از آنکه از خواهر و برادرم بی‌ریخت‌تر و بد لباس‌تر هستم اطمینان پیدا کردم. شاید به خاطر چنان روزی بود که از آن پس، خود را در عین لاغر بودن چاق می‌دیدم. چون خواهرها مانند بابا از بچه‌های چاق خوش‌شان نمی‌آمد. با این وجود سالیان طول کشید تا بفهمم، فقط عشق آن‌هایی که مدام به خنده نمی‌افتند و مدام قربون صدقه آدم نمی‌روند، از روی دوست داشتن واقعی است. پس از آن با وجودی که از قربون صدقه‌هایش نیرو می‌گرفتم، توقع‌ام را از او آن‌قدر کم کردم که گویی دختر دوست داشتنی همسایه‌مان است. از سویی هر چه بزرگ‌تر می‌شدیم روابط ما برادر و خواهرها بر اساس پول پایه ریزی می‌شد. بدین ترتیب اگر کسی به کسی کادو می‌داد، تا مدتی از او تعریف می‌شد و روز تولدش نیز در آن سال، تبریک گفته می‌شد. وقتی پول و کادو می‌آید وسط، احساسات آدم‌ها مصنوعی می‌شود. جوانی که کادو را قبول کرده زیر دین می‌رود و آن کسی که وقت و بی‌وقت می‌بخشد، از ارزش دیگران نزد خود می‌کاهد. به همین دلیل به فرزندم می‌گویم هدیه از ارج و قرب

برخوردار است و نباید وقت و بی‌وقت به کسی هدیه داد و یا هدیه قبول کرد. در خانواده‌هایی مانند ما که روابط احساسی متاثر از هدیه است، هر زمان دلتنگ احساسات غیر بدلی می‌شویم، باید سری به فرودگاه بین المللی تهران بزنیم. وقتی در صف مستقبلین می‌ایستی و قربون صدقه‌های واقعی خواهر–برادرها، مامان–باباها و پدربزرگ–مادربزرگ‌ها را از پشت شیشه برای مسافران‌شان می‌شنوی، آنگاه دلت گرم می‌شود. در آن لحظه بهتر است آرزو نکنی کاشکی در آن خانواده بزرگ شده بودی، چون آن‌ها نیز مانند بیشتر آدم‌های فقیر و غنی روی زمین، با مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کنند.

وقتی بابا خانه‌ای در خیابان دروس می‌خرد، خانه شاپوری را اجاره می‌دهد و ما به آنجا نقل مکان می‌کنیم. پس از مدتی برای بازسازی، دوباره مدت کوتاهی، به خانه شاپوری بر می‌گردیم. بازسازی شامل تعویض سرویس‌های بهداشتی، حمام و در و پنجره و همچنین افزایش زیر بنا بود. رنگ کاشی‌های انتخابی برای حمام زرد بود. نمی‌دانم چون از رنگ زرد خوشم می‌آمد، رنگ آن به یادم مانده است یا خیر. من و پدرم هیچگاه پای صحبت هم دیگر ننشسته بودیم، برای همین از یادآوری چنان خاطرات می‌توانم در مورد روحیه زردگرای او حدس‌هایی بزنم. پنجاه و اندی سال پیش دستور تعبیه توالت فرنگی و بیده، در یکی از دستشویی‌های خانه را داد اما تا وقتی در آن خانه بودیم از آن استفاده نکرد. مقاومت بابا برای استفاده نکردن از توالت فرنگی مانند نخوردن ماکارانی نبود. زیرا پس از ناتوانی زانوهایش، به توالت فرنگی جواب بله داد. ولی ما بچه‌ها از شش–هفت سالگی فرنگی نشین شدیم. درست است که زانوهای‌مان از کار افتاده نشده ولی معلوم نیست بیرون افتادن

جاهای دیگرمان به آن دلیل باشد یا خیر. وقتی برای بار دوم به خانه دروسی نقل مکان کردیم ما دوقلوها چهار–پنج ساله بودیم. خانه ویلایی در برابر خانه چند طبقه شاپوری ولنگ و باز به‌نظر می‌آمد. درخت‌های میوه زیادی داشت و دیگر نیازی نبود از بازار، میوه تابستانی خریداری شود. از جمله بازی ما بچه‌ها در باغچه‌های آن خانه، در آوردن تربچه از زیر خاک بود. تشخیصِ چه برگی را بکشیم تا توپ کوچک و قرمز رنگ از زیرِ زمین بیرون بیاید، از سختی کار ما بود. از دیدن رنگ قرمز تربچه، لابلای رنگ تیره خاک، به قدری خوشحال می‌شدیم که انگار به گنج نهفته‌ای دست یافته ایم. ته باغ، اتاق باغبان قرار داشت همچنین قفس سگی بود که فقط غریبه‌ها را گاز می‌گرفت. برای همین تنها، شب‌ها او را از قفس بیرون می‌آوردند. سگ بزرگ و پشمالویی بود، مامان اسمش را گذاشته بود "ژانتی". شاید به دلیل آنکه در مدرسه دو–سه کلاس زبان فرانسه خوانده، آن اسم را انتخاب کرده بود. از آن همه کلاس رفتن‌ها، فقط یک جمله کلیشه "یک فنجان چای به من بده" به یادش مانده بود و تا آخر عمرش هم هر وقت حرفِ زبان فرانسه پیش می‌آمد آن را تکرار می‌کرد. مثل بابا که او هم یکی–دو کلاس فرانسه خوانده بود اما برعکس مامان هر وقت حرفش پیش می‌آمد ناخودآگاه شروع می‌کرد به صرف فعل "بودن" و یا "داشتن" به زبان فرانسه. از مثال‌های‌شان می‌توان به دغدغه خاطر آن‌ها پی برد. مامان همیشه به فکر مهمانی دادن بود برای همین مثال "یک فنجان چای به من بده" به روحیه‌اش می‌خورد. ولی بابا به درس و مشق ما بچه‌ها خیلی اهمیت می‌داد. می‌گفتند وقتی فهمید خواهر بزرگ‌ا در زبان انگلیسی مشکل دارند رفت در انجمن ایران و انگلیس آن زمان نام‌نویسی کرد تا بتواند جوابگوی سوالات‌شان باشد. همیشه

ما را در گران‌ترین مدرسه‌ها ثبت نام می‌کرد. بی‌شک فکر می‌کرد مدرسه گران، ما را درس خوان بار می‌آورد. نوبت مدرسه رفتن ما کوچیکا که رسید هر کدام ما را در مدرسه‌هایی گذاشت که اداره‌اش توسط راهبه و پدر روحانی‌ها بود. کتاب انگلیسی کلاس اول امید همان کتابی بود که خواهرها در سال‌های آخر دبیرستان می‌خواندند. در آن کتاب خلاصه قصه‌های فولکلور به زبان انگلیسی نوشته شده بود. مرمر آن داستان‌ها را برای من هم می‌خواند و ترجمه می‌کرد. از همه بیشتر از قصه "علائ الدین و چهل دزد بغداد" خوشم می‌آمد. گذشته از عدد "چهل" که به خاطر حرف قوی "چ" بیش از اندازه واقعی‌اش به نظرم می‌آمد، بیشتر از آن قسمت خوشم می‌آمد که وقتی علائ الدین به درِ غار می‌رسید، با گفتن "اُپِن دِ دور"، در غار به رویش باز می‌شد و او را به دل خود راه می‌داد. در همان دوران خواهرم کتاب داستانی برایم خرید که وقتی برگ‌های کلفتش را ورق می‌زدم، تمام عناصر داستان از سطح صاف کتاب، بلند می‌شدند و پیش رویم می‌نشستند. علاوه بر آن می‌توانستم با دستم اهرم‌های کاغذی‌اش را بکشم تا مثلا سر شیری از پشت صخره‌ای کوچک بیرون در آید و یا در گاو صندوقی باز شود. اسم کتاب همان "علائ الدین و چهل دزد بغداد" بود. وقتی کتاب سه بعدی‌ام را می‌خواندم، احساس می‌کردم، گنجی که در دست دارم با ارزش‌تر از گنج علاءالدین در دل غار است. خواهرها از دستخط انگلیسی امید که پدر روحانی‌ها یادش داده بودند، خوش‌شان می‌آمد. در مدرسه آنان، نوشتن کلمات انگلیسی را با حروف جدا یاد داده بودند. ولی در مدارس ما دوقلوها چسباندن حروف به یکدیگر اجباری بود. از سویی امید با دقت خاصی با دست چپش حروف انگلیسی را به یکدیگر می‌چسباند. برای همین زیبایی

دستخطش را به مهمان‌ها نشان می‌دادند. دستخط فرانسه من چندان خوب نبود ولی وقتی مشق‌هایم را پر رنگ می‌نوشتم از دستخطم خوشم می‌آمد. خیلی دوست داشتم انگشتانم را بر پشت کاغذ بکشم و برجستگی‌هایی که مانند فراز و فرود خط بریل بود را، بر نوک انگشتانم حس کنم. با وجودی که از نوشتن مشق فرانسه در دفترچه‌های مخصوص، خیلی خوشم می‌آمد اما دیکته فرانسه‌ام خوب نبود. دلیلش آن بود که آخرِ بعضی از کلمات، باید یک مشت حروف می‌گذاشتیم که فقط دیده شوند ولی خوانده نشوند. بعدها فکر کردم دلیل آن پیچیدگی اینست که تطبیق زبان شفاهی با زبان نوشتاری‌شان، توسط زبان دان‌های وسواسی صورت گرفته است. شاید هم توسط زباندان‌های پیری بوده که گوش‌شان کر شده و فقط با رویت کلمات می‌توانستند پی به تعداد فاعل و سایر عناصر ببرند. برای همین قدر آن جور زبان‌ها را، کر و لال‌ها بیشتر می‌دانند. خوشبختانه زبان‌هایی نظیر ما، مانند عطرهای "یونیسکس"، می‌ماند. بدین خاطر قدر این‌جور زبان‌ها را ترانس‌ها خوب می‌دانند. حالا بیا "او" را دو جورِ مونث و مذکر کن، آخرش چی می‌شود؟ فقط از سرعت بیانت کاسته می‌شود. در صورتی که امروزه برای شیرفهم شدن فقط سرعت لازم است. سرعت حتی به کار مجاب کردن مخاطب هم می‌خورد زیرا هر چه در کوتاه مدت حجم کلمات بیشتری از دهان بیرون برانی احتمال تأثیر بر شنونده افزایش می‌یابد. بنابراین دیگر مونث–مذکر به چه دردمان می‌خورد، کور که نیستیم. دفترچه‌هایی که در آن مشق‌های فرانسه را می‌نوشتیم، به طور خاصی شطرنجی شده بود. انگار طرح شطرنجی شدن آن‌ها را، همان زباندان‌های وسواسی فرانسوی داده بودند. از نوشتن حرف لاتینِ "اف" بیش از هر حرف دیگری خوشم می‌آمد.

آن حرف ظرافت نقاشی را به یادم می‌انداخت زیرا نصفش بالای خط قرار می‌گرفت و نصف دیگرش پایین خط. منتهی غایت زیبایی‌اش زمانی بود که وقتی از زیر دوباره به بالا بر می‌گشتی، وسط شکمش یک پاپیون گره می‌زدی. من عاشق نقاشی بودم، زیرا ابزار آن فقط در دستانم نبود بلکه با چشم‌هایم نیز نقش می‌آفریدم. من عاشق ابر هم بودم، برای همین روی پرده آسمان، با آن نقاشی می‌کشیدم. از نوشتن عدد هشت به لاتین هم خوشم می‌آمد. وقتی نوک مداد جاده مارپیچ هشت را طی می‌کرد، به من احساس خوبی دست می‌داد. انگار از امتحان سختی موفق بیرون آمده‌ام. معلم برای آن‌ها که نمی‌توانستند مارپیچ را به راحتی طی کنند راه حل موقتی پیدا کرده بود. اما نمی‌دانست طرح موقتی، همیشگی می‌شود. به آن‌ها اجازه داده بود با گذاشتن یک دایره کوچک بر سر دایره‌ای بزرگ، به جای نوشتن، عدد هشت را نقاشی کنند. بعدها فهمیدم آن‌هایی که مارپیچ هشت را نمی‌توانستند طی کنند، از ما خنگ‌تر بودند.

صبح‌ها با اتوبوس مدرسه به دبستان می‌رفتم برای همین زود به مدرسه می‌رسیدم. پدر روحانی مدرسه‌مان فقط گاهی در آن وقت صبح، به حیاط مدرسه می‌آمد. او با اندام لاغر و لباس بلند سیاه رنگش، بلندتر به‌نظر می‌آمد. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم از جمله شرایط پدر روحانی بودن، قد بلندی است. برخی اوقات کارت‌هایی که رویش نقش‌هایی از داستان انجیل نقاشی شده بود را به بچه‌ها می‌داد. کارت‌ها خیلی زیبا بودند، حلقه‌ای از ورق طلا دور کارت و همچنین دور سر آدم‌ها بود. بدین خاطر در چشم ما زیباترین می‌آمد. اوایل ما غیر مسیحی‌ها می‌ترسیدیم نزدیک‌شان بشویم چون از آن مدل آدم‌ها، از بچگی ندیده بودیم. ولی او مهربان‌تر از آن بود، به ما هم که با حسرت به کارت‌های در دستش نگاه می‌کردیم،

کارت ندهد. ارزش آن‌ها برایم با زرورق‌های زیبای شکلات‌ها، برابر بود. گذشته از آن، نقش‌ها به قدری پرمعنی بودند که انگار می‌خواستند رازی را با تو در میان بگذارند. با پدر روحانی‌ها زیاد در ارتباط نبودم بنابراین نمی‌توانم درصد کمبود عناصر حیاتی‌شان را محک بزنم. اما خواهر روحانی‌های مدرسه‌مان نمونه بارز آدم‌هایی بودند که از کمبود کلسیوم و سایر عناصر حیاتی بدن، رنج می‌بردند. به همین دلیل بیشترشان در سن جوانی آدم‌هایی چاق، عینکی و با صورت‌هایی آکنده از جوش بودند. وحشتناک ترین‌شان سُر "کلودی" بود. از شدت چاقی و کم مویی، می‌شد به میزان بداخلاقی‌اش پی برد. از طرفی یا زیاد می‌خندید و یا هنگام عصبانیت، به شدت واکنش نشان می‌داد. یکی دو بار صورتم با برخورد دست‌های چاقالویش سرخ شده بود. یکی دو بار هم از دستش فرار کرده بودم و چند بار هم به جای تنبیه بدنی، مرا در اتاق پیانو، کنج دیوار ایستانده بود. جرمم تند دویدن، تنه زدن به شاگردان و رعایت نکردن دیسیپلین مدرسه بود. پوشیدن جوراب رنگی ممنوع بود، موهای بلندمان را باید می‌بافتیم و یا از پشت سر می‌بستیم. سُر کلودی در مورد هر چیز اگر ارفاق می‌کرد در آن مورد هیچ شوخی نداشت. بچه‌ها می‌گفتند حتما به خاطر ترس از شپش است. بیشتر معلم‌ها، مثل خودش وسواسی بودند. روزی مادام "گالوستیان" از آنکه دختری در اتوبوس مدرسه زیر ناخنش را تمیز می‌کرد، بالا آورد. او که قیافه‌اش مانند دانشمند ناراضی‌ای بود که به زور می‌خواهد بُعد چهارم را به بعد احجامی که به چشم می‌آیند اضافه کند، با اتوبوسِ مدرسه به خانه می‌رفت. همیشه شاکی بود دخترها باشانه کردنِ موهایشان در اتوبوس، گردو خاک بلند می‌کنند و به دماغ او می‌رود. به خاطر قانون بسته بودن مو، بچه‌ها

در ابداع روش جدید آراستن مو، در رقابت بودند. از همه بیشتر از دم اسبی دوقلو خوشم می‌آمد، ابتدا بخشی از موها را از پشت بالا می‌کشیدیم و با کش می‌بستیم. سپس موهای باقیمانده در زیر را نبز جداگانه دم اسبی می‌کردیم. در آن حالت درازی موی دو برابر به‌نظر می‌آمد، به طوری که می‌توانستی نگاه بچه‌هایی که از این شگرد باخبر نبودند را به طرفت جلب کنی. بدین نحو نه تنها حس حسادت و رقابت‌شان تحریک بلکه حس کنترل عصبانیت‌شان از همان کودکی تقویت می‌شد. تاب موی دم اسبی‌ام به راست و چپ، در من ایجاد شادمانی می‌کرد، گویی نامتعادلی ذهنم با به راست و چپ چرخیدن و برگشت به جای اول، کمی بالانس می‌شد. موهایم خیلی بلند بود چون مامان دوست نداشت موی بچه‌هایش را کوتاه کند. تابستان‌ها که از گرما می‌چسبید به پشت گردنم، می‌پرسیدم، آخه چرا نباید کوتاه کنیم؟ در جواب می‌گفت، "مو که کوتا بشه روحیه دختربچه‌ها از این‌رو به اون رو میشه، تو نمیفهمی، فقط یادت باشه موی دختر خودترو هم تا بزرگِ بزرگ نشده کوتا نکنیها!" شاید فکر می‌کرد سبکی موی کوتاه، موجبِ بیشتر بالا و پایین پریدن بچه می‌شود و بزرگ‌ها بیشتر از دست‌شان کلافه می‌شوند. یا شاید می‌پنداشت بچه با دیدن قیافه جدید خود در آینه، دچار شوک بشود و از بی‌خیالی دنیای کودکی به یک‌باره، بیرون رانده شود. یا آنکه کوتاه کردن موی بلند آن هم به یک‌باره، واقعا موجب برهم زدن میزان ترشح انزیم‌ها و هورمون‌های در حال رشد شود، کسی چه می‌داند.

برخی اوقات صبح‌ها، هر چه می‌گشتم جوراب سفیدم را پیدا نمی‌کردم ولی با سبک–سنگین کردنِ قیافه عصبانی بابا و خواهر کلودی، تصمیم به از دست ندادن سرویس مدرسه می‌گرفتم. بدین

خاطر با جوراب رنگی به مدرسه می‌رفتم زیرا احتمال پنهان شدن از دست سُر کلودی وجود داشت. اغلب در مدرسه، از بس می‌دویدیم و بازی می‌کردیم کش موهایم می‌افتاد و گم می‌شد. این‌طور مواقع می‌بایست از تیررس خواهر کلودی دور باشم. یکی از بازی‌های مورد علاقه‌ام "لی لی" بود. به حدی در آن بازی جدی بودیم که هر کس سنگ خودش را داشت. برای همین همیشه جیب‌های روپوش مدرسه‌مان از حمل آن پاره بود. سنگ تراورتن از بقیه سنگ‌ها بهتر بود زیرا خلل و فرج آن از سُر بودنش می‌کاست. چند نفری لی لی بازی می‌کردیم و به قدری بازی‌مان حرفه‌ای بود، تماشاچی هم پیدا می‌کردیم. بازی با دو نفر که یارکشی به عهده‌شان بود، آغاز می‌شد. برای تعین کدام یک از آن دو، یارکشی را شروع کند، بازی دو نفره دیگری، به نام "گردو، شکستم"، می‌بایست انجام بگیرد. وقتی همبازی‌هایم می‌خواستند یار بکشند، من جزو انتخاب اول‌شان نبودم. منتهی از آنکه جزو آخرین نفر یارکشی هم نبودم، خوشحال می‌شدم. آن رتبه را با انرژی که از قدو قواره‌ام ساطع می‌شد کسب نمی‌کردم. چون از هیکل بلند بالایی برخوردار نبودم، بلکه به دلیل تلاشم در خوب بازی کردن بود. می‌گویند سرنوشت اکثر کودکان از همان ایام طفولیت قابل پیش بینی است. به نظرم نوبت انتخاب در یارکشی‌ها، از جمله نشانه هاییست که می‌توان از آن، پی به جایگاه اجتماعی کودک در آینده برد. در کجای عکس دسته جمعی قرار گرفتن هم، از دیگر نشانه‌ها است. کودکانی که همیشه وسط عکس دسته جمعی قرار می‌گیرند، از جمله آدم‌هایی هستند که در بزرگسالی از هر سنی دوست، دورو برشان می‌پلکد. برای همین باید مواظب باشند تا غرورشان کار دست‌شان ندهد. اما آن‌هایی که در کنارِ عکس دسته جمعی قرار می‌گیرند، از نوع آدم‌هایی هستند که

سن اکثر دوستان‌شان یا از آن‌ها بزرگ‌تر است و یا کوچک تر. با وجودی که هر دو نوع آدم‌های کناری، وسواسی‌هایی هستند که ریزبینی‌شان تا مرز "در خود ماندگی" پیش رفته است، منتهی با یکدیگر متفاوت هستند. اگر سن بیشتر دوستان آدم کناری، بزرگ‌تر از خودش باشد، از جمله آدم‌های با اعتماد به نفسی است که خود شیفتگی‌اش در حد وسواس است. اما اگر سن بیشتر دوستان آدم کناری، کوچک‌تر از او باشد، از جمله آدم‌های ترسو و وامانده ایست که مانندش کم پیدا می‌شود. با این وجود میزان موفقیت آدم وسطی‌ها، کمتر از کناری‌ها است.

"لی لی دایره‌ای" از دیگر بازی‌هایی بود که در مدرسه می‌کردیم. همه بچه‌ها به خاطر رقص پایش، آن را دوست داشتند. قبل از جابه‌جایی پاها روی دایره، می‌بایست اسم دخترانه یا پسرانه‌ای را بیان می‌کردیم. هر چقدر لی لی دایره برای حافظه خوب بود لی لی معمولی برای تقویت تمرکز مناسب است. بازی "وسطی" از دیگر بازی‌های محبوب بود. برخی از بچه‌ها در وسطی تصمیم می‌گرفتند فقط مواظب باشند توپ پرتابی بهشان نخورد تا از بازی بیرون نروند. برخی دیگر خود به استقبال توپ می‌رفتند تا آن را در راه خوردن به هدف، بغل کنند و به اصطلاح بل بگیرند. من سعی می‌کردم بل بگیرم منتهی به قدری با شدت، توپ پرتاب می‌شد که جای دانه‌های توپ پلاستیکی ساعاتی روی لپم باقی می‌ماند. یک بار شدت پرتاب توپ به شکمم به حدی بود که چند روز دل دردم طول کشید. برای همین هرگاه با توپ "والیبال" وسطی بازی می‌کردیم، ترجیح می‌دادم بل نگیرم. وقتی بل می‌گرفتم، یار سوخته‌ام زنده و دوباره وارد بازی می‌شد. در آن حالت از شوق فریاد تماشاچی‌ها و یارهای بازی، به خود می‌گفتم، نخیر،

کاری هم از من بر می‌آید. خواهر کلودی اجازه "کش بازی" را به ما نمی‌داد ولی در مدرسه "ژاندارک" علاوه بر کش بازی، "قلعه بازی" هم می‌کردیم. وقتی به مرحله بالاتر در کش بازی می‌رسیدم هر چه در پرش دقت می‌کردم باز هم کش از زیر پای کوچکم در می‌رفت. برای همین از آنکه از زیر پای همبازی‌ام در نمی‌رفت تعجب می‌کردم. آن موقع نمی‌فهمیدم در آن بازی کف پاهای بزرگ‌ترشانس بهتری برای زیر پا گرفتن کش دارند. بچه‌های درشت‌تر آن مطلب را می‌دانستند و قواعد بازی را به نفع هیکل خود تغییر می‌دادند. به بچه‌هایی که در شبانه روزی مدرسه بودند کمتر ایراد می‌گرفتند. شاید چون بیشترشان بچه‌های طلاق بودند. عده‌ای هم بودند که والدین‌شان از هم جدا نشده بودند اما آن‌قدر دور و بَرشان شلوغ بود که برای گم نشدن رد بچه در زندگی‌شان، پانسیون مدرسه را بهترین گزینه انتخاب کرده بودند. من هم خیلی دلم می‌خواست شبانه روزی می‌شدم چون مامان، مانند دخترهای بزرگش دیگر به ما کوچک ترها نمی‌رسید. بدین خاطر به من هم احساس گمشده دست داده بود. یکی از دلایل پیدا نکردن جوراب‌های سفیدم، بی‌حوصلگی مامان بود. اگر تصمیم به پانسیون شدن من می‌گرفتند، به احتمال بسیار سفینه‌ام اکنون جای دیگری منتظرم باقی می‌ماند. یک‌بار از اتوبوس مدرسه جا ماندم و تا بابا بیاید دنبالم، با دوستان پانسیونی‌ام در حیاط مدرسه مشغول بازی شدم. در آن لحظه دختر قد بلند و زیبایی از کنار ما رد شد، "نوشین" یواشی بهم گفت:

ـ این فامیلش پهلویه.

ـ خب چیه مگه؟

ـ فامیل شاهه، شاه که میدونی چیه.

ــشاه خودمون دیگه.

ــآره کشور ما یه شاه داره فامیلشم پهلویه، اتاقش تو طبقه ماست.

ــولی فامیلای مثه همم هست.

اگر آن دانش آموز آن‌قدر ساده به‌نظر نمی‌آمد، شاید فکر فامیل‌های مشابه در مخیله‌ام خطور نمی‌کرد. نوشین برای تایید گفته‌اش، مجبور می‌شود همان جا یکی از دوستانش را صدا بزند و از او آن مطلب را بپرسید. با تاییدش در سن هشت‌ــنه سالگی فهمیدم فامیل پادشاه هم باید مانند خودش تک باشد.

بیشتر بچه‌های مدرسه، هر روز با دسته‌ای از گل رز تازه چیده شده، سوار اتوبوس مدرسه می‌شدند. در دورانی که تابش نور خورشید یکدست به زمین تهران می‌تابید یعنی زمانی که در یک نگاه قوس وسیعی از آسمان قابل رویت بود، عطر گل‌های رز، بوی دیگری داشت. عطرشان حس دلهره را از من دور می‌کرد و حس رهایی را نزدیک. به همین دلیل لحظاتی فراموش می‌کردم اتوبوس مرا به کجا می‌برد. دخترها آن‌ها را برای معلم‌های‌شان می‌بردند. یک روز وقتی اتوبوس به درب مدرسه رسید، به راننده اجازه ندادند وارد حیاط مدرسه شود. از پنجره اتوبوس نگاهی به بیرون انداختم، دیدم درب بزرگ مدرسه را بسته اند و به جایش سُر کلودی را دم در کوچک مدرسه ایستانده‌اند. از ترسم یک آن یادم رفت جورابم چه رنگی است. برای همین سریع نگاهی به پاهایم انداختم تا از سفید بودن رنگش مطمئن شوم. سپس همگی با نظم و بدون آنکه جیک‌مان در بیاید از اتوبوس پیاده و به طرف مدرسه روانه شدیم. تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده بود، از این‌رو دلهره وجودمان را فرا گرفته بود. وقتی نوبت وارد شدنم به مدرسه رسید، خواهر کلودی با

قیافه‌ای آتشین سرتا پایم را نگاه کرد، سپس دستی به پشتم زد و گفت، برو. در آن لحظه انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شد، به یک‌باره دلخوری‌ها کنار رفت و احساس کردم خواهر کلودی را دوست دارم. حتی دلم خواست هر روز دم در اتوبوس به استقبالم بیاید. وقتی وارد حیاط شدم، کمی دورتر مانند بقیه بچه‌ها برگشتم ببینم منظورش از آن کار چیست. در آن لحظه نوبت ورود دختربچه‌ای با دسته گلی در دست بود. او انگار منتظر آن لحظه بود، زیرا دسته گل را با حالت تهاجمی از دست دخترک گرفت و گلبرگ‌هایش را کند و ریخت روی زمین. بدین گونه تمام دسته گل‌ها که دختران در اتوبوس با چه دقت و زحمتی مراقب ضربه نخوردن به آن‌ها بودن، بدون ترس از رفتن خار توی دستش، خصمانه روی زمین خوار و برگ برگ شدند. خواهر کلودی نحوه نشان دادن خواسته‌اش، برازنده آن دسته از خواهر روحانی‌هایی بود که لاجرم برای تنها نماندن، راهبه شده بودند. آموزشِ ممنوعیت آوردن گل به مدرسه، بدین روش تا یک هفته ادامه داشت تا که تمام دوهزار شاگرد مدرسه، متوجه شدند سُر کلودی دچار جنون آنی نشده بلکه جنون با او زاده شده است. نمی‌دانم چرا این روزها فکر می‌کنم اخلاق مامان من هم به راهبه‌ها نزدیک بود. اگر بچه‌دار نمی‌شد برای شغل راهبه گی مناسب بود. ولی من با آنکه مانند سُر کلودی، رنج برده از کمبود عناصر حیاتی بودم ولی از آن دو، راهبه بهتری می‌شدم. چون علاوه بر وسواسم، زیر دست آن‌ها بزرگ شده‌ام.

بابا به درس من و امید تا پایان شش سالِ دبستان نظارت کامل داشت. جمعه عصرها، به ما دیکته می‌گفت و لغات را از دفتری که خودش تهیه و جدول بندی کرده بود در می‌آورد. تمام لغات مشکل

درس‌ها را در آن نوشته بود تا، هنگام دیکته گفتن، زمان برای جستجوی لغتِ مشکل، تلف نشود. غلط‌های هفته پیش ما نیز در آنجا یادداشت می‌شد. برای صحیح نوشتنِ هر یک از غلط‌های هفته گذشته، پنجزار (ریال) به ما می‌داد. اما وقتی آن‌ها را دوباره اشتباه می‌نوشتیم تشری به ما می‌زد. انگار دق دلی پولی که بابت تشویق به ما داده بود را، بدین شکل خالی می‌کرد. با نظارتی که بر درس‌هایم داشت تمام دوران دبستان در آن کلاس‌های شلوغ جزو هفت نفر اول بودم. سخت گیری‌های مادموازل "ماریا" هم در با سواد شدنم تأثیر داشت. او راهبه نبود ولی دست کمی از راهبه‌هایی که از روی تنهایی و گریزانی از آدم‌ها، لاجرم راهبه می‌شوند نداشت. او ایرانی، جوان و لاغر بود، موهای بلند و صافش که در خانواده ما کمیاب بود، اطراف چهره‌اش را می‌پوشاند. تا به آن سن دختر لاغر و بداخلاق در عمرم ندیده بودم. خواهرهای جوان و لاغرم همه مهربان بودند. برای همین بداخلاقی، به جوانی و اندام مادموازل ماریا نمی‌خورد. وقتی می‌خواست روی دست بچه‌هایی که مشق‌شان را ننوشته بودند خط کش بزند، رَوش مخصوصی داشت. همه معلم‌ها کف دست را برای خط کش زدن انتخاب می‌کردند، ولی او می‌گفت روی دست تان را جلو بیاورید. می‌دانست قسمت گوشتالود کفِ دست، مانند لحافی از شدت ضربه‌اش می‌کاهد. به احتمال، زدن خط کش به کف دست توسط دیگر معلم‌ها را، ناشی از خنگی‌شان می‌دانست نه دل رحمی‌شان. روی خط کش چوبی از یک طرف، نواری فلزی، تعبیه شده بود. او از همان طرف فلزدارِ خط کش، روی استخوان‌های دست شاگردان می‌زد. بدین طریق با یک تیر دو نشان می‌زد زیرا شنیدن صدای برخورد فلز به استخوان، مانند تنبیهی برای بقیه شاگردان بود. صدای برخورد خط کش به استخوان، آدم را منزجر

می‌کرد. با این وجود فکر خط کش خوردن همکلاسی‌هایم که ازشان خوشم نمی‌آمد، دلم را خنک می‌کرد، اما هیچگاه این اتفاق رخ نمی‌داد. کلاس‌مان بزرگ بود بطوری که نیمکت‌های دو نفره، چهار ردیف و چهار–پنج ستون را پر می‌کرد. کلاس سوم دبستان بودم که روزی مادموازل با وجود کوتاهی قدم، جای من را عوض و از نیمکت ردیف دوم به نیمکت ردیف آخر برد. گویا مادر یکی از دخترها با معلم در مورد جلو بردن دخترش، صحبت کرده بود. به دلیل ترسی که از مامان–بابا داشتم، هیچ وقت در مورد مسایل مدرسه با آن‌ها صحبت نمی‌کردم. می‌دانستم اگر بگویم، بابا تشر می‌زند که، "ببین چکار کردی که جاتو عوض کرده". با آنکه از جابه جایی‌ام بغض کرده بودم ولی نمی‌دانم چرا گریه نکردم. معلم دختر تپلی، که قدش از من دو وجب بلندتر بود را نشاند جای من. دختران ارمنی مدرسه‌مان چاق‌تر از ما بودند. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم چاقی‌شان به خاطر زیاد خوردن سوسیس و کالباس است. شاید به این دلیل که آخر اسم اغذیه فروشی "آرزومان"، نیز "مان" داشت. برای همین به آنان غبطه می‌خوردم چون من کالباس "مارتادلا" را بی‌شائبه دوست داشتم ولی بابا خیلی کم اجازه خرید آن چیزها را به مامان می‌داد. شاید به خاطر نفی بابا بود که چهل سال پیش در آمریکا، وقتی می‌خواستم غذای آماده از سوپر مارکت بخرم، هیچوقت سراغ کالباس‌های رنگارنگی که تا به حال ندیده بودم، نمی‌رفتم. نحوه چیدمان و زیبایی قارچ، زیتون و هویجِ داخل کالباس‌ها، مرا یاد صنایع معرق خودمان می‌انداخت. اما وقتی پایم به خانه دوستان ارمنی‌ام باز شد، تازه فهمیدم دلیل چاقی بچه‌های‌شان از زیاد خوردن سوسیس و کالباس نیست. بلکه به دلیل تعداد فرزند کمتر و همچنین خانه‌دار بودن مادرانشان بود. جای جدیدم روی

نیمکتی که دختری سیتسماقی رویش نشسته، بود. "سمانه" سوار اتوبوس مدرسه نمی‌شد برای همین نمی‌دانستم، در همسایگی یکدیگر زندگی می‌کنیم. طولی نکشید تا بفهمیم محل زندگی‌مان در دروس، فقط چند خانه از هم فاصله دارد. او با وجود آرام بودن، درس نخوان بود و حوصله مشق نوشتن نداشت. یک‌بار مادموازل ماریا، کفری از مشق ننوشتن مداومش، آن‌قدر محکم خط کش را روی انگشتانش زد که صدای استخوان شکنش تا ته کلاس به ما می‌رسید. بعدش هم چند بار با توپ و تشر گفت، "اگه فردا دوباره مشق‌هاتو ننویسی بیشتر خط‌کش میخوریا." فردا وقتی فهمیدم با وجود خط و نشان معلم، باز هم سمانه مشق ننوشته به مدرسه آمده است از تعجب شاخ در آوردم. اگر تا قبل از آن فکر می‌کردم حس ناراحتی و ترس انسان‌ها مانند هم است پس از آن، جور دیگری به آدم‌ها نگاه کردم. انگار فهمیده بودم باید دنبال گمشده‌ام و یا آدم‌هایی که مانند من هستند بگردم. هم نیمکتی‌ام آن‌قدر بی‌خیال بود که هنگام تنبیه شدن، گریه هم نمی‌کرد. برای همین او را موجود بی‌دفاعی می‌دیدم که حتی اشک‌هایش هم حاضر نبودند به او دلداری بدهند.ای کاش قیافه ماتش را پس از خوردن آن خط کش‌های دردناک، قاضی‌هایی می‌دیدند. آن وقت به هیچ همکاری اجازه نمی‌دادند به مجرمی بگوید، "چقدر خونسردی". پس از آن برای نجات سمانه از تنبیهی که به نظرم سخت می‌آمد، زنگ تفریح‌ها از بازی صرف نظر می‌کردم و مشق‌هایش را تند تند می‌نوشتم. او هرگز از من نخواست مشق‌هایش را بنویسم، بلکه انجام آن کار، یک تعهد درونی بود که با دیدن صحنه تنبیه، در من برانگیخته شده بود. برای همین از آنکه سمانه اجازه نوشتن مشق‌هایش را حتی با ترس از فهمیدن معلم، به من می‌داد ازش

سپاسگزار هستم. پس از مدتی همکلاسی‌ها، راپورت ما را به او دادند. معلم زیرک به روی‌مان نیاورد اما از نگاهش می‌توانستی بفهمی یک چیزی در وجودش فرق کرده است، یک چیزی که انگار از سرعت راه رفتنش کاسته بود. نمی‌دانم چرا وقتی یاد آن خاطره می‌افتم، باورِ "هیچکس بی‌دلیل به‌دنیا نمی‌آید" به یادم می‌آید. در آن مدرسه به تخته کلاس که رنگش سبز بود می‌گفتیم تابلو. بزرگی آن مانند پرده سینه راما بود. از پاک کردن تخته خوشم می‌آمد، لیکن پس از آن سرما خوردگی کذایی، وقتی معلم تخته پاک کن را سر جایش می‌گذاشت، از پاک نشدن گوشه هایی، احساس ناخوشایندی به من دست می‌داد. گاهی نیز هنگام پاک کردن تخته، آن‌قدر به آن زل می‌زدم تا چشمانم به آرامش برسد. اگر پاک کردن تخته، زودتر از به آرامش رسیدنِ نگاهم، باتمام می‌رسید، معلم می‌توانست شاهد نگاهی که به قول "بوف کور"[۳] انگار به دور دست‌ها خیره شده، باشد. از همان دوران، ماما ن صفت لجباز، به من داده بود و همیشه می‌گفت، "تو اگه لجبازی من از تو لجبازترم." حالا می‌فهمم بچه‌ای که عادت به خیره شدن دارد، لجباز هم هست. کسی که کلمه "خیره سر" را ابداع کرد بر خلاف خیلی‌ها، از سِر آن با خبر بود. در "انستیتو مریم" جشن‌های زیادی برگزار می‌شد، از جشن تغییر سال مسیحی گرفته تا بالماسکه، باله، تئاتر و جشن پایان سال تحصیلی. لیکن کم پیش می‌آمد در آن جشن‌ها که در ساعات غیر مدرسه برگزار می‌شد، شرکت کنم. زیرا مامان–بابای مسن من، حوصله این بچه بازی هآ را نداشتند. در جشن سال مسیحی، بچه‌ها برای هم کادو می‌خریدند. اما نباید معلوم می‌شد چه کسی برای کدام دانش آموز کادو می‌خرد. بنابراین شماره‌هایی با

۱. شخصیت اول رمان بوف کور اثر "صادق هدایت"

قرعه کشی به دست ما می‌دادند. با این وجود شاگردان شماره‌ها را عوض می‌کردند تا دوست‌ها به هم بیفتند. من هم به دور از چشم دوستم شماره او را پیدا و با مال خودم، عوض کردم تا کادویی که دوست داشتم را برایش بخرم. همیشه از جامدادی‌ها و لوازم تحریرهای جدید، که در دستان همدیگر می‌دیدیم به وجد می‌آمدیم. من جامدادی زیپ‌دار داشتم که جای هر وسیله، با کش‌هایی مشخص شده بود. وسایلی که در آن گذاشته بودم به قدری زیبا بود که بچه‌ها برای تماشا، مدام آن را قرض می‌گرفتند. دو تا پاک کن سه گوش که روی یک گوشه آن، کله آدمکی قرار داشت را زیر دو تا از کش‌های آن گذاشته بودم. با آنکه قابل استفاده نبودند و جز سیاهی ردی از خود نمی‌گذاشتند ولی بیرون نمی‌انداختم‌شان. از این‌رو مجبور بودم به دلیل کمبود جا، پاک‌کن خوبم را در جیب روپوشم بگذارم. مداد رنگی‌هایم نیز مورد توجه هم کلاسی‌هایم بود، روکش آن سفید براق بود و روی تمام سطحش موش والت دیزنی در حال هنرنمایی بود. چندین تراش کند و بی‌مصرف، ولی زیبای خروس شکل و ماشین شکل هم داشتم که نون زیبایی‌شان را می‌خوردند. اما یکی دو هفته می‌شد که در دست بعضی بچه‌ها، جامدادی جعبه‌ای می‌دیدم. درِ تا خورده‌اش بدون زیپ یا فشار دگمه، با صدایی مانند معمایی فلزی، آنی بسته می‌شد. راستش تا به حال صدای برخورد دو مغناطیس را به هم، نشنیده بودم. هر وقت یکی از آن‌ها به دستم می‌افتاد قبل از آنکه آن را به زور از دستم بگیرند ده‌ها بار درش را برای شنیدن صدای اعصاب نوازش، باز و بسته می‌کردم. آن نوع جامدادی دو طبقه داشت، وسایلی که در کشوی طبقه زیرین می‌گذاشتند، مرا یاد گنج درون کوه علاالدین می‌انداخت. برای جشن سال ۱۹۷۰ مسیحی، یکی از

آن جامدادی‌های صورتی رنگ را برای دوستم "نوشین" به قیمت بیست و پنج تومان خریدم. او از کادویی به آن قشنگی سورپریز شده بود.

ظهرها در ناهارخوری مدرسه ناهار می‌خوردم. غذا را از پیشخوانی که به زور قدم به آن می‌رسید می‌گرفتم. خوشبختانه وقتی برای بار دوم تقاضای غذا می‌کردیم، به سرنوشت "الیور توییست" دچار نمی‌شدیم. بلکه سرآشپز خوش اخلاق‌مان با گشاده رویی، دوباره بشقاب را پر می‌کرد. عاشق استامبلی پلوی چرب و چیلی و ماکارونی آنجا بودم. زیاد اهل کتلت که خرده نان‌های رویش گلوی لطیفم را می‌سابید، نبودم. با این وجود کتلت‌های روز پنجشنبه، از کتلت‌های خانه ما خوشمزه‌تر بود. در همان دوران متوجه شدم مایلم گوشت‌های داخل بشقابم را آخر سر بخورم، ولی دلیلش را نمی‌دانستم. لیکن اکنون می‌دانم آن‌هایی که گوشت‌های غذای‌شان را آخر سر نمی‌خورند در دسته دهان گشادها جای می‌گیرند. درغیر آن صورت بهتر است آن‌ها را آخر سر بخورند چون بزودی در دسته بی‌دندان‌ها، قرار خواهند گرفت. شاید به دلیل عادتِ آخر خوردن گوشت‌های غذایم است که همیشه خواندنِ خبر اصلی روزنامه‌ها را می‌گذارم بعد از خواندن خبرهای حاشیه‌ای. بابا–مامان فقط به جشن آخر سال امید در مدرسه "اندیشه دن بسکو" می‌رفتند. یادم می‌آید سال اول دبستان، من را هم به جشن مدرسه همراه امید بردند. پس از سخنرانی، مدیر روحانی مدرسه، نام دانش آموزان را یکی یکی با بلندگو صدا می‌زد تا بروند و جایزه‌شان را از دست معلم بگیرند. والدین دانش آموزان از شنیدن نام فرزندشان با لهجه خارجی، خوش‌شان می‌آمد. انگار فامیل‌شان در لیست آدم مهم‌ها وارد شده است. هر چه دانش آموزان بیشتری صدا

می‌زدند بابا، هم از دست زدن و هم از اینکه اسم پسرش در میان آن همه نام‌ها نیست، کلافه‌تر می‌شد. تا جایی که طاقت نیاورد و این بار بدون چپه کردن صندلی‌ای بلند شد و مراسم را ترک کرد. وقتی از درب مدرسه بیرون آمدیم قبل از رسیدن به ماشین، مامان با شنیدن صدای پدر روحانی که تا کوچه‌های اطراف به گوش می‌رسید، ناگهان گفت:

ــ اوا اسم امیدم خوندن.

ــ بازم افسانه ساختی.

ــ نه والله خودم شنیدم بیا بریم.

بابا زیر لب غرید، ما از این‌شانسا نداریم، باید برای دیگران دست بزنیم.

ــ خودم شنیدم، بذار یه دقه من با امید برم.

مامان بدون شنیدن پاسخ بابا، دست امید که از خجالت سرش پایین بود را می‌گیرد و به مدرسه بر می‌گردد. بعد از دقایقی با روی خندان و تقدیرنامه‌ای در دست، برمی گردد و می‌گوید:

ــ دیدی! برا خط خوش انگلیسی اسمشو صدا زدن، اینم بش دادن.

خوشبختانه مسئولین مدرسه آن‌قدر وسواس داشتند که نخواهند هیچ کودکی را، بدون تشویق باقی بگذارند. منتهی زودرنجی بابا، داشت فرصت تشویق امید را از دستش می‌گرفت.

فصل دوم

بخش ۱

پروانه‌ای با خال‌های نارنجی

عصر که بیدار شدم برای آنی چهره همسرم غریبه به‌نظر آمد. پس از آن از خودم ترسیدم، این اولین بار در عمرم بود که احساس "از خود ترسیدن" را تجربه می‌کردم. همان موقع یاد دوست مادرم افتادم که دچار آلزایمر شده بود. پیش خود گفتم، پس او باید بیش از همه از خودش ترسیده باشد، ولی از خجالتش هرگز حرفی به ما نزده است. تنها می‌گفت "من مشکل آنچنانی ندارم فقط بعضی وقتا پسرمو نمیشناسم، اونم اگه از خونه بیرون نرمو باد تو گوشم نپیچه، اینجوری نمیشم." این‌گونه مواقع به حیوانات جنگل غبطه می‌خورم. چون آن‌ها پس از خشک شدن شیرشان، دیگر نمی‌خواهند بچه‌های‌شان را ببینند. با این وجود دوست مادرم خدا خدا می‌کند روند نسیانش آن‌قدر سریع پیش برود تا نداند بیمار هست یا نیست، فرزند دارد یا ندارد، اصلاً نداند زن است یا مرد. می‌گوید، "وقتی میفهمم حرف پرت و پلایی در جمع گفتم، از ناراحتی جلوشون میخام بمیرم، یه دفه، همه سکوت میکننو یه جورِ دیگه بم نگا میکنن، تحمل اون نگاها رو ندارم، فخری جون." اما من نمی‌خواهم بیماری‌ام سریع رشد کند و به مرحله‌ای برسد که دیگر ندانم دارم می‌روم یا می‌آیم. چون مانند دوست مادرم آن‌قدر غرور ندارم که

وقتی بفهمم در جمعی پرت و پلا گفته‌ام، ناراحت بشوم. این هم یکی دیکر از مزایای کم–غروری است. به احتمال ابداع گر مثل "غرورتو بشکن و زیر پات بنداز"، یک چنین لحظاتی را لمس کرده بود.

در خانه دروس وسعت گردشم بدون بزرگترها بیشتر شده بود. دیگر دلم نمی‌خواست زود بزرگ بشوم. چون دست و پایم آن‌قدر دراز شده بود که به تنهایی در باغ خانه، اجازه دویدن داشته باشم. بال زدن پروانه‌ها در چند قدمی نگاهم، دلم را شاد می‌کرد. در آن زمان اگر می‌پرسیدند، دوست داری وقتی دنیا تمام بشود، در حال انجام چه کاری باشی؟ بی‌تردید می‌گفتم، در حال دنبال کردن پروانه‌ها، در علفزاری سبز. برخی اوقات پروانه‌ها، خود به طرفم می‌آمدند و از آنکه به طرف امید نمی‌رفتند، به او فخر می‌فروختم. آذی می‌گفت برای گل‌های رنگی پیراهنم به سمتم می‌آیند. سر زدن یک پروانه بزرگِ دُم دراز با خال‌های نارنجی به حیاط‌مان، خوشی ما را چند برابر می‌کرد. با وجودی که احساس می‌کردیم نباید داد بزنیم تا پروانه به آسمان برنگردد ولی جلوی خودمان را نمی‌توانستیم بگیریم. در آن لحظه من و امید با شادی، آذی را بلند صدا می‌زدیم تا بیاید و آن را بگیرد. بال‌های بسته پروانه بزرگ، راحت‌تر از کوچک ترها، بین انگشت شصت و سبابه آذی قرار می‌گرفت. انگار متوجه علاقه بیشتر ما به خودش می‌شد و برای قدرشناسی خودش را در اختیار ما قرار می‌داد. پروانه با بال‌های بسته هم، زیبا بود و مانند فرشته‌ای می‌مانست که پاهای ظریف و لختش، زیر بال‌های بسته، کمی خم شده باشد. به آذی می‌گفتم:

–کاش مام بال داشتیما.

–آهان، ولی مارو میگرفتنا.

–خب هیشوَخ پایین نمیاییم همش تو هوا میمونیم.

ــ پس من خالای قرمز داشتم.

ــ منم قرمز.

آگر بگویند خوش‌ترین سال‌های عمرت چه دورانی بوده بی‌شک دوران خانه دروسی را به زبان خواهم آورد. هنوزم وقتی بوی چمن‌های زده شده به مشامم می‌رسد یا صدای سیرسیر آبدُزدک‌ها، با رغبت سرم را به عقب بر می‌گردانم، گویی کسی از پشت سر مرا صدا می‌زند. وقتی تاب سفید کوچک، ما سه بچه را به هوا می‌برد فریاد بگوشم بگوشم ما، از آسمان به پایین می‌رسید. آن‌قدر بالا می‌رفتیم که یک‌بار عوض طی کردن مسیر برگشت، تاب یک دور کامل زد و خوردیم زمین. خوشبختانه عاقبت اندیشی بابا در مورد محل نصب تاب، به کار آمد و به جای موزاییک‌های سفت، توی باغچه واژگون شدیم. هیجان افتادن، خنده ما را دو چندان کرد. استخر گودی، دورتر از عمارت وجود داشت. قبل از کم کردن عمقش، بابا دورش را نرده کوتاهی کشید. آبش سبز لجنی بود و درونش پر از ماهی‌های ریز و درشت. آذی از فیلم‌ها، یک چیزایی یاد می‌گرفت و روی ما تمرین می‌کرد. بگوشم بگوشمی که هنگام تاب خوردن به ما یاد داده بود را نمی‌دانم در کدام فیلم شنیده بود. حباب‌هایی که در زیر آب با قل قل کردن، شکل می‌گرفت را هم نمی‌دانم در کدام فیلم دیده بود. روزی برای دیدن ماهی‌های قرمز، رفته بودیم کنار استخر، آنجا رو کرد به ما دوقلوها و گفت:

ــ میخاین شنا یاد بگیرین؟

ــ میخایم، میخایم.

ــ اگه یه طناب پیدا کنین یه سرشو میبندم گردنتون سر دیگشم میگیرم دستم. بعد میپرین تو آب، اون پایین زیر آب هر چی میخاین شنا میکنینو یاد میگیرین.

ــ بلد نیسیم شنا که.

ــ همینجوری یاد میگیرین دیگه وگرنه خفه میشین.

وقتی آذی ترس را در چهره‌مان دید فهمید حرف خوبی نزده است برای همین دوباره گفت:

ــ هر وختم داشتین خفه میشدین میکشمتون بالا. فقط باید قل قل کنین تا بفهمم میخاین بیاین بالا.

ــ چه جوری قل قل کنیم؟

ــ چه جوری میفهمی؟طنابو ول کنی چی؟

ــ وقتی قل قل کنین، حباب‌ها رو میبینمو میفهمم.

ــ گفتی چه جوری؟

ــ دهنتون رو باز کنین و هی بگین قل قل، قول قول این‌جوری، ببینین.

ــ قل قول.

ــ هر چی بیشتر قل قل کنین حبابای بیشتری بالا میاد.

وقتی گفت، "یادتون نره قل قل کنینا"، کمی دلشوره برم داشت. خوشبختانه قبل از دنبال طناب گشتن، باغبان ما را از کنار استخر تاراند. فیلم دیگری هم دیده بود که در آن هواپیمایی در آسمان دیده می‌شد و کسی روی زمین برایش با دستمال سفید دست تکان می‌داد. بر مبنای آن، روزی به من و امید گفت:

ــ بچه‌ها میخاین سوار هواپیماشین برین خارج؟

ــ راسی، میریم آسمون؟

ــ آره میریم، اونجا میتونیم روی ابرا راه بریم.

ــ وای روی ابرا، تو هم میای؟

ــ آره فقط بگین میخاین یا نه.

ــ چه جوری آخه؟

ــ الآن تلفن میزنم واسمون هواپیما بفرستن.

نمی دانم آسمان برایم آن‌قدر جذبه داشت یا فرار از دست مامان‌ــ‌بابا، برای همین بیش از حد ذوق زده شده بودم. با این وجود باز هم ازش سوال‌هایی می‌کردیم.

ــ چه جوری سوارش میشیم؟

ــ چاخان میکنی!

آذی با گفتن نخیر هیچم چاخان نمی‌کنم، ادامه داد:

ــ هواپیما میاد پشت بوم ما رو سوار می‌کنه و میبره.

در آن لحظه یاد دوست صمیمی‌ام افتادم و گفتم:

ــ می‌شه "مهیارم" بیاد؟

ــ آره با هواپیما میریم اونم برمیداریم.

سپس آذی گوشی تلفن را برداشت و جلوی چشم ما شماره‌ای گرفت و گفت:

ــ اداره هواپیما، سلام، ما یه هواپیما میخایم با سه تا بلیط خانوم، ما میریم خارج با بچه هام، بله دو تا بچه دارم اسمش امید و آرزوست، اونام میخان بیان، بله، سه تا بلیط میخام، بله بله، کی میاد باشه الآن میریم پشت بوم.

شک کمی که در ابتدا به حرف‌هایش داشتم، با آن مکالمه تلفنی، طوری از بین رفت که انگار چیزی به عنوان "شک" در وجودم نیست. وقتی گوشی را گذاشت گفت:

ــ زود برین لباساتونو بریزین تو چمدون. باید بریم پشت بوم سوار شیم.

آذی همبازی خوبی برای‌مان بود و هرگز ما را کتک نمی‌زد و یا اذیت نمی‌کرد، به همین دلیل او را دوست داشتیم. اما در آن لحظه علاوه بر دوست داشتن، از داشتن خواهری که می‌خواهد ما را

همراه خود روی ابرها ببرد به خود می‌بالیدیم. در حالی که از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدیم گفتم:

ــ همه لباسارو؟

ــ هان، نه، لباس نوهارو بیارین، جا نیست، زود باشین.

من و امید برای بیرون کشیدن لباس‌ها از کمد و کشوها، همه اتاق‌ها را به هم ریختیم. کشوهای مامان را هم زیرورو کردم چون گردنبند کره‌اش که درونش یک توپ مروارید بزرگ بود را پیدا نمی‌کردم. حتما تو دلم می‌گفتم، "منکه دیگه از هوای آسمون پایین نمیام، واسه چی نگران ریختو پاش باشم." با آن تلفنی که زد انگار مجوز هر آنچه تا قبل اجازه نداشتیم انجام دهیم، صادر شده بود. هر لباسی که در می‌آوردم به او نشان می‌دادم و می‌گفتم:

ــ اینم بیارم؟

ــ آهان بیار.

ــ جا هست؟

ــ آهان.

ــ پس اینم بیارم؟

ناگهان صدای هواپیمایی در آسمان شنیده شد. آذی فوری چمدان را بست و به طرف پشت بام راه افتاد. من و امید نیز با قلب‌هایی آکنده از هیجان به دنبالش می‌دویدیم. هواپیما از بالا بالای سر ما در حال گذر بود. به ما گفت، "بچه‌ها داد بزنین، ما اینجاییم، ما اینجاییم." خودش هم دستمال سفیدی را در دستانش می‌چرخاند و با ما بالا و پایین می‌پرید. سپس، هیجان او در بازسازی صحنه‌ای که در فیلم دیده بود، فروکش کرد. ولی شوق ما هنوز در تب و تاب باقی مانده بود. یادم هست تابستان بود و چندی از درخشش آفتاب ظهر نگذشته بود اما عشق سوار هواپیما شدن، گرما

و خستگی بالا پایین پریدن را از تن ما در می‌کرد. هر چه می‌گذشت صبرمان از انتظار به سر می‌آمد ولی از ترس تنبیه شدن، گویی راهی که رفته بودیم بازگشت نداشت.

ــ پس چرا نمیاد؟

ــ من میرم زنگ بزنم بپرسم ازشون.

آن روز آذی چندین بار به بهانه دوباره زنگ زدن، ساعت‌ها جیم شد و پایین رفت تا خنک شود. معلوم نبود وقتی می‌رفت پایین، با صدای بلند به ما می‌خندید یا که در دلش به ریش ما می‌خندید. در جواب ما، هر بار یک چیزی می‌گفت. یک‌بار می‌گفت، "هواپیما داشته میرفته خونه مهیار اینا، خراب شده." وقتی آن حرف را زد، امید با ناراحتی نگاهم کرد منتهی از غر نزدن آذی بهم، تعجب کردم. از این بابت خودم را سرزنش می‌کردم و می‌گفتم، "اگه نمیرفت خونه مهیار الآن اینجا خراب شده بود و ما اقلا میدیدیمشو بش دست میزدیم."

ــ مامان اینا بیان، دیگه نمیذارن بریم، چرا نمیاد خسته شدم؟

ــ میاد خودش گفت، میرم باز زنگ بزنم.

از بس چشم به آسمان دوخته بودیم، از چشمان‌مان آب می‌آمد. پس از ساعتی هواپیمایی مانند نقطه از دور دیده شد هر چه صدا زدیم این دفعه اندازه‌اش حتی از نقطه هم بزرگ‌تر نشد. نگرانی آذی در مورد آمدن مامان اینا از اداره، به ما نیز منتقل شده بود. ساعت برگشت آن‌ها، لحظه به لحظه نزدیک می‌شد، برای همین او با حرف‌هایی ذهن ما را آماده می‌کرد تا برگردیم پایین. امید راضی شده بود ولی من زیر بار نمی‌رفتم. از آنکه به جای رفتن توی ابرها می‌بایست دوباره ریخت عبوس مامان‌ــبابا را ببینم، دلم می‌گرفت. از ترس تنبیه، حاضر بودم تا شب هم شده، پشت بام تک و تنها

باقی بمانم. مامان از تنبیه کردن امید ابا داشت. چند سال قبل از فوتش، وقتی حرفش پیش آمد، در حالی که انکار می‌کرد گفت، "همیشه بخودم میگفتم، خدا قهرش میگیره اگه این کارو کنم." همان جمله کافی بود تا مطمئن شوم آن کار را می‌کرده است. سرانجام پس از سه چهار ساعت چشم دوختن به دور دست، به جای هواپیما، از آن بالا فولکس قورباغه‌ای بابا را دیدیم که داشت وارد باغ می‌شد. از ترس نفهمیدیم هر یک چطوری از پشت بام پایین پریدیم و پنهان شدیم. مامان هر بار از اداره بر می‌گشت، آماده شنیدن و دیدن شیطنت‌های ما بود. منتهی آن دفعه قیافه‌اش با دیدن آن همه ریخت و پاشِ اساسی، دیدنی بود.

به نظرم اگر مامان اداره نمی‌رفت، دیگر نیازی نداشت ما کوچک ترها را تنبیه کند. چون کنترل ما را خودش در دست می‌گرفت نه آنکه دست آشپز و باغبان بدهد که از پس ما بر نمی‌آمدند. هر چه بیشتر اداره می‌رفت بازیگوشی‌های ما هم بیشتر و غیر قابل کنترل می‌شد. بنابراین او به تنبیه روی می‌آورد و انواع تنبیه‌ها را به کار می‌برد. بیش از تنبیه بدنی، تنبیه روانی می‌کرد. مثلا به عباس آقا باغبان می‌گفت، "ترکه رو بیار." عباس آقا ترکه داشت ولی وانمود می‌کرد ندارد. چون می‌خواست تا آماده شدن آن، در دل ما ترس مستولی شود و دیگر نیازی به تنبیه نباشد. البته آن سناریو از قبل با همکاری مامان نوشته می‌شد. باغبان برای آماده کردن ترکه، یکی از شاخه‌های جوان درخت "گیلاس مشهدی" را از شاخه می‌برید. سپس با تیغ، پوستش را می‌کند تا مغز سبز آن نمایان شود. همه آن کارها بیست دقیقه به طول می‌انجامید. فرمان آخرِ مامان خیس کردن ترکه در استخر بود تا پس از برخورد به پوست‌مان، دردش را بیشتر احساس کنیم. معمولا در آن حیص و

بیص، واسطه‌ای پیدا می‌شد و یا خود عباس آقا پادر میانی می‌کرد که، "خانم نزنین، قول میدن دیگه از این کارا نکنن"، بدین گونه ماجرا فیصله می‌یافت. برخی مواقع عصبانیت مامان به حدی بود که برای آرام شدن، حتما می‌خواست ساقه خیس به پروپای ما بخورد. لیکن به سختی می‌توانست به ما که بهتر از او سوراخ سنبه‌های باغ را می‌شناختیم و فرزتر می‌دویدیم، برسد. روزی نزدیک بازگشتِ فولوکس قورباغه‌ای به خانه بود. فولوکس در حال آوردن موجوداتی به خانه–باغی بود که باکِ احساس‌شان، از مدت‌ها قبل خالی باقی مانده بود. درب بزرگ باغ باز بود و کارگرهای ساختمانی مشغول کار بودند. کوهی از شن و ماسه جلوی در انباشته شده و دایه‌مان معصومه خانوم، بالای سر ما بود. او ما را از بازی با شن و ماسه منع نمی‌کرد، حتی سطل‌های کوچکی به ما داده بود تا آن‌ها را پر و خالی بکنیم. کارگرهای فرقون به دست نیز ما را تشویق می‌کردند. برای همین وقتی خودرو دم در خانه، پارک کرد اصلاً نیازی به در رفتن و قایم شدن در خود نمی‌دیدیم. حتی فکر می‌کردم مامان–بابا از آنکه آن‌قدر بزرگ شده‌ایم که می‌توانیم به بزرگ ترها کمک کنیم، خوشحال می‌شوند. برای همین وقتی مامان ناغافل ضربه‌ای از پشت، به سرم زد خیلی تعجب کردم. شدت ضربه بسیار بود برای همین سریع از شوک در آمدم تا به امید ندای در رفتن بدهم. فورا رویم را از مامان برگرفتم و به امید نگاه کردم. ولی نه امید حرف نگاهم را خواند و نه مامان او را زد. آن روز گریه نکردنم به دلیل بی‌کلسیومی نبود، بلکه به خاطر شوک ناشی از ضربه غافل گیر بود. در آن لحظه از داشتن چنین مادری، از خودم هم بدم آمده بود. فکر می‌کنم مامان متوجه شد زیرا دیگر هیچوقت آن کار را تکرار نکرد. با این وجود تا سن چهل سالگی هرگز نفهمیدم والدینم

نسبت به ما خواهرها و برادر تبعیض قائل بودند. انگار در ذهنم بزرگ‌تر بودن خواهرا و همچنین تفاوت جنسی ما دوقلوها، توجیه منطقی‌ای بود برای تفاوت رفتار آنان. گذشته از آن، علاقه خواهرها به من گویا چنین خلایی را پر می‌کرد. تازه در سن چهل سالگی بود که با نگاه کردن به عکس‌های بچه گی‌مان، حس می‌کردم نسبت به ما تبعیض قائل بودند. روزی عکسی از من و برادرم که در شمال گرفته بودند را به مامان نشان دادم و گفتم، "ببینین پای امید کفشو جوراب کردین ولی پای من لخته." آن روز مامان با درماندگی نگاهی به من انداخت و هیچ نگفت. یکی دو سال بعد وقتی عکس بچه‌های مرمر را نگاه می‌کردم متوجه شدم بیشتر جاها کفش و جوراب پای پسرش است ولی پای دخترش مانند من نه کفش است و نه جوراب. آن‌قدر بدجنس نبودم به مامان آن مطلب را نگویم. آنوفت نگاهش دیدنی بود انگار بار سنگینی از دوشش برداشته‌ام. به من گفت "دخترا زودتر از پسرا گرمشون میشه و همش کفشو جورابشونو میخان در آرن."

بخش ۲

قالیچه حضرت سلیمان

گلخانه‌ای در گوشه‌ای از باغ خانه دروسی وجود داشت. نمی‌دانم به چشم کودکِ من بزرگ می‌آمد یا واقعا بزرگ بود. هر چه برای پنجره‌های گلخانه پرده می‌دوختند و آویزان می‌کردند، باز هم پرده کم می‌آمد. برخلاف مامان، بابا آن‌قدر به گل علاقه داشت که گویی با استشمام رایحه‌اش، خلق و خویش تغییر می‌کرد. اگر از مامان می‌پرسیدند چه گلی بیشتر از همه دوست داری؟ جوابی نداشت بدهد. اما گل محبوب بابا، محمدی بود برای همین از کنارش سریع رد نمی‌شد. خانه پر بود از بوته گل محمدی، همچنین در گوشه‌ای از حیاط، نزدیک عمارت، گلدان‌های بزرگ محبوبه شب و یاس سفید به ردیف چیده بودند. شب‌ها بوی عطر محبوبه شب، مامان را کلافه می‌کرد. بدین خاطر آن‌ها را از خانه بیرون بردند و فقط گلدان‌های یاس باقی ماند. عباس آقا به قدری در باغبانی خبره بود که انگار باغبان زاییده شده بود. گیاهان پرورش یافته‌اش، آن‌قدر رشد می‌کرد که می‌خواستند سقف شیشه‌ای گلخانه را سوراخ بکنند و به حدی شاخه و برگ می‌گستراندند که دیگر نور سقف شیشه‌ای کفاف آنجا را نمی‌داد. تزیین داخل خانه ولنگو باز دروسی، بیشتر از فیلتوس‌ها و سرخس‌های عباس آقا که درختچه شده بودند، بود.

مامان تمام تیر تخته خانه جمع و جور شاپوری را دور از چشم بابا انداخت دور و برای خانه دروسی مبل‌های جدید سفارش داد. بابا و باجی‌اش مانده بودند، چطور فخری مبل‌های گران گردویی را، با مبل‌های بی‌دسته‌ای که چوبی از آن بیرون نیامده بود، جایگزین کرده است. مبل‌های راحتی جدید، پشتی‌اش کوتاه بود. بابا فقط به خاطر آنکه هنگام نشستن پشت سرش هوا می‌خورد و فشاری به سرش وارد نمی‌آمد، خیلی عصبانیتش را نشان نداد. وگرنه مانند خواهرا از آن مبل‌ها، که به قولش اسکلت مبل، از جعبه‌های چوبی حمل میوه ساخته شده بود، بیزار بود. رنگ روکش مبل را مامان قرمز ماتیکی انتخاب کرده بود ولی پایین مبل را چین‌هایی از پارچه چهارخانه سفید و مشکی داد. خواهرا که شناخت‌شان از روان شناسی رنگ‌ها، فقط در حد جعبه مداد رنگی‌شان بود، از چنین ترکیب رنگی خجالت می‌کشیدند و مدام متلک بار مامان می‌کردند. بعدها که در میان سالی، بلوغ هنری‌شان شکوفا شد، مابین خودشان می‌گفتند "آخه این مامان ما چطور اون دوره از این چیزا سرش میشد!" عباس آقا برای گلکاری حاشیه باغچه‌ها، گل شمعدانی و شاه پسند، انتخاب می‌کرد. چون هم تکثیرشان آسان بود و همچنین غنچه‌های زیادی داشتند. علاوه بر آن، گل جعفری ـ که ما نه از بویش و نه از رویش خوشمان می‌آمد ـ گل همیشه بهار ـ که به خاطر بی‌بویی‌اش بهش احساس بی‌تفاوتی داشتیم ـ و گل اطلسی تک رنگ ـ که کمرنگی‌اش حوصله سر بر بود ـ را تکثیر می‌کرد. در گلخانه‌اش علاوه بر کود و گل و گیاه، جعبه‌های حاوی کرم ابریشم شری و مرمر را نیز نگهداری می‌کرد. سرتاسر جعبه‌ها را از برگ‌های درخت توت خانه‌مان، چند لایه فرش می‌کردیم تا هم، کرم‌ها از آن تغذیه کنند و همچنین زیرشان پیله کنند. از همه بیشتر از پیله

بستن‌شان خوشم می‌آمد. هر روز به آن‌ها سر می‌زدیم تا ببینیم رنگ پیله کرم بعدی خوش رنگ‌تر است یا نه. گذشته از طیف رنگ‌های زرد و سبز، در میان پیله‌ها حتی رنگ طلایی هم دیده می‌شد. منتهی بعدها که برای پسرم کرم ابریشم می‌خریدم، همیشه تمام پیله‌ها یک رنگ بسته می‌شدند. ابتدا فکر می‌کردم رنگ پیله‌های به یاد مانده از زمان کودکی‌ام، آب و رنگ رویابافی خورده است. لیکن اکنون می‌دانم با مقایسه رنگِ صدها پیله، امکان تفکیک رنگ‌ها، بهتر صورت می‌گیرد. روزی برای سرکشی به کرم ابریشم‌ها به گلخانه رفتم و صحنه عجیبی پیش چشمم شکل گرفت. ناگهان یکی از کرم‌ها، سوار بر برگ توتی مانند قالیچه حضرت سلیمان از توی جعبه بلند شد و به گردش در آمد. از شدت تعجب دهانم باز مانده بود، آخر مگر می‌شود، این‌ها که پرواز نمی‌کردند! در فکرِ دنبالش بروم یا نه بودم که دیدم، پس از زدن دوری در هوا، به طرفم آمد. دیگر درنگ نکردم، دستم را دراز کردم. کرم همراه با برگی که رویش نشسته بود، به نرمی روی دستم نشست. لحظه‌ای نگذشته، سوزشی روی دستم احساس کردم. در حالی که وحشت کرده بودم نمی‌دانم چگونه آن را به دور انداختم و از گلخانه بیرون دویدم. آن وقت ظهر کسی را پیدا نکردم تا برایش بگویم چه صحنه‌ای از پیش چشم گذراندم. عصر برای همه از پرواز کرم تعریف کردم ولی کسی حرفم را باور نکرد. مامان هم اصرار داشت خواب دیده‌ام. با وجودی که از خواب نبودنم اطمینان داشتم دیگر آن را بازگو نکردم. اما از آنکه من انتخاب شده بودم تا چنین صحنه‌ای پیش چشمم شکل بگیرد، از خودم راضی بودم. از آن خاطره سال‌ها می‌گذشت و تقریبا فراموشم شده بود. روزی در مدرسه، وقتی یکی از هم کلاسی‌هایم خاطره جادویی‌اش را مانند یک راز برای ما

تعریف کرد، من نیز به یاد خاطره جادویی خودم افتادم. اما خاطره او به قدری دیرباور می‌نمود که همانجا بهتر دیدم حرف مامان را باور کنم و پرواز کرم را رویایی بیش ندانم. "ستاره" با قسم و آیه می‌گفت، شبی دیر وقت، درِ خانه‌شان را باز می‌کند تا نگاهی به سر کوچه بیندازد و ببیند برادرش دارد می‌آید یا نه. منتهی به جای برادرش، با چشمان خودش فرشته‌ای با بال‌های سفید را می‌بیند که کمی دورتر از خانه‌شان ایستاده است. سپس چند قدم دنبال فرشته روانه می‌شود ولی او در سیاهی شب گم می‌شود. از آن روزها و خاطرات سال‌ها گذشت تا روزی مشغول تماشای تلویزیون بودم، یک دفعه دیدم برگی روی هوا در حال حرکت است، درست مانند صحنه جادویی دوران کودکی ام. این بار وشگونی از خودم گرفتم تا مطمئن شوم خواب نیستم. سپس به طرفش رفتم و پس از با دقت نگاه کردن، متوجه شدم نخی که از نازکی و شفافی، نامرئی به‌نظر می‌رسد بدان متصل است. رد تار را تا سقف گرفتم، در بین راه عنکبوت کوچکی که هدایت‌کننده تار بود را دیدم. همان جا فهمیدم صحنه گردان کرم ابریشمِ سوار بر برگ، درگلخانه پر از درختچه، کسی نبوده جز عنکبوتی که از دید چشم پنهان بود.

خانه دروسی آخرین خانه‌ای بود که ما پنج خواهر و برادر را یک جا، در خود جای داده بود. از این‌رو هر روزِ آن خاطره انگیز بود. خواهر بزرگا سن نوجوانی‌شان را طی می‌کردند و آن قدرعاقل نبودند به تنهایی از خود مراقبت کنند، دیگر چه برسد به مراقبت از ما کوچک ترها. بدین خاطر رها شدن پنج کودک و نوجوان در باغی بزرگ، آن هم بدون سرپرست دلسوز در تابستان، خالی از ماجرا نبود. گذشته از آن، ماهیت آن باغ–خانه طوری بود که هر بچه آرام و اطاعت‌پذیری را، شیطان می‌کرد. در یکی از همان روزهای گرم

تابستان، بابا دستور بازسازی خانه باغبان را به معمار می‌دهد. چند روز بود کارگران در باغ مشغول کار بودند. برخی از مواد ساختمانی را با گاری به باغ می‌آوردند. آن روز ظهر، گاری حامل شن و ماسه سفارشی، از سر کوچه، سرو کله‌اش پیدا و دم درب بزرگ باغ، دهنه الاغ‌ها کشیده شد. سپس گاری چی از سکو پایین آمد و مشغول بارگیری و انتقال شن و ماسه به انتهای باغ شد. شری و مرمر دم در کوچکِ خانه، به تماشا ایستاده بودند، گویی از سال‌ها قبل در انتظار چنین الاغ‌هایی باقی مانده بودند. بدین خاطر در لحظه مناسب، در یک چشم به هم زدن، سوار گاری می‌شوند و دهنه الاغ‌ها را به دست می‌گیرند. سر راه‌شان برای خواباندن سرو صدای من و امید، شری مجبور می‌شود پیاده شود و سریع ما را بغل و پشت گاری روی شن و ماسه‌ها بگذارد. وقتی به انتهای کوچه نزدیک شدیم، تازه داد و فریاد گاری چی بلند شده بود که "آهای الاغامو دزدیدند، الاغامو." تجربه نشستن در جعبه سر بازی که روی هوا راه می‌رفت، برای‌مان لذتبخش بود. به خصوص دو حیوان بزرگ و گوش دراز، حامل آن جعبه باشد. وقتی گاری چی به ما رسید، خواهرا، دیگر تجربه لازم در هدایت الاغ و راندن گاری را به دست آورده بودند. برای همین هر دفعه گاری، دم درب باغ متوقف می‌شد، آن تجربه دوباره تکرار می‌شد. منتهی از رنگ و بوی لباس‌مان، مامان تشخیص می‌داد گاری، حامل چه نوع مواد ساختمانی و یا میوه جالیزی بوده است. به غیر از گاری، خواهرا موتورسیکلت برقکار را هم بی‌اجازه بر می‌داشتند و در می‌رفتند. تجربه بدی هم نبود، به طور مثال اگر می‌خواستند استخدام بشوند، حداقل در فرم استخدام‌شان، می‌توانستند راندن گاری و موتور را در ستون تجربه بنویسند. وقتی دخترها در حال الاغ و موتورسواری بودند، مادرشان هم زیاد بیکار

نبود. بلکه در اداره در حال بافتنی بافتن، در زمان بیکاری بود. شلختگی و بی‌دقتی مامان از بافتنی‌هایش معلوم بود. دانه‌های کاموا یک جا شل و یک جا سفت روی میله گره می‌خورد و بی‌حواسی مامان را عیان می‌ساخت. وقتی بافتنی دوستانش که دانه‌های کاموا را با نظمی یکدست روی میله می‌نشاندند را می‌دیدم، به بچه‌های‌شان غبطه می‌خوردم. شاید احساس می‌کردم امنیت خانه آنان بیشتر از ماست. اما اکنون می‌دانم آن فرزندان، چقدر از دست بکن نکن‌های مادران‌شان، برای حفظ تمیزی بیش از حد محیط خانه، دلخور بودند. وقتی بزرگ‌تر شدیم دیگر کار بافتنی مامان از یکنواخت گره نزدن کامواها، گذشته بود چون دیگر بافتنی را مانند تسبیح، فقط برای چیزی در دست داشتن، می‌بافت. بنابراین مدام هر آنچه می‌بافت را نصفه کاره می‌شکافت و دوباره از اول، سر می‌انداخت. کسی هم از او دلیلش را نمی‌پرسید، به احتمال می‌ترسیدند به یادش بیفتد برای مدتی خانه روی آرامش دیده است.

در خانه دروسی همسایه‌های زیادی نداشتیم چون در آن کوچه دراز فقط چهار–پنج باغ–خانه وجود داشت. همسایه‌ها نیز از کارهای پسرانه خواهرا، به دور از چشم مادر، هاج‌وواج مانده بودند. مرمر شجاع‌تر از خواهر بزرگ‌تر بود ولی شری نیز به پشتیبانی او، پا به پایش پیش می‌رفت. اگرچه ترسوتر از مرمر بود و از بلندی می‌ترسید و جرئت تنها راندن موتورسیکلت را نداشت، ولی ترسش از مامان–بابا کمتر بود. دلیلش برخورداری از امتیاز فرزند اول در خانواده بود. علاوه بر آن در خانواده ما، معمولا بچه ریزتر، برای سرزنش انتخاب می‌شد. آن هم به خاطر ضعف اعصابِ بابا بود که از کوچک‌ترین صدا، از جا می‌پرید. به نظرم از جملهٔ خوشبختی خانواده‌های تک فرزند آنست که والدین برای سرزنش و یا تنبیه

بچه‌ها، مجبور به انتخاب از میان آن‌ها نمی‌شوند. بنابراین هیچوقت در نظر فرزندان‌شان چه بی‌خودی و چه باخودی متهم به تبعیض نمی‌شوند. شری همیشه ترک موتوری که مرمر می‌راند می‌شد منتهی تیرکمان چوبی از جمله ابزار مورد علاقه هر دو در سن نوجوانی بود. همیشه آن را از چشم بابا پنهان می‌کردند چون او از دیدن آن جور چیزها به شدت ناراحت می‌شد. نه از آنکه تیرکمان ابزار بازی پسرها بود بلکه مخالف هر چه که سلامت بچه را به خطر بیندازد، بود. این‌طور مواقع در حالی که انگشت سبابه‌اش را در هوا تکان تکان می‌داد می‌گفت، "کار یه دفه می‌شود." یادم می‌آید روزی به طور اتفاقی محل اختفای تیرکمان مرمر را پیدا کردم. با خوشحالی برداشتمش و دنبال امید به حیاط رفتم. سنگ کوچکی را وسط کش لاستیکی‌اش گذاشتم و در حد توانم کشیدم. قبل از رها کردن کش، امید که داشت از درخت بالا می‌رفت را، صدا زدم تا با نشان دادن مهارتم، پزی به او بدهم. وقتی سرش را برگرداند، کش را رها کردم. اشتباهم این بود، کشِ حامل سنگ را به سمت صورت خودم نشانه رفته بودم. وگرنه از فیگورم و همچنین تلاشم برای کشیدن کش راضی بودم. آن روز امید آن‌قدر به من خندید که دیگر هرگز دست به تیر کمان نزدم. بعدها گفت فهمیده بود کش را اشتباهی گرفته‌ام ولی چیزی نگفته تا چنان صحنه خنده داری را از دست ندهد. او برای تولید صحنه‌های خنده دار، خودش هم دست به کار می‌شد. در آن لحظه در حالی که از شدت خنده منفجر می‌شد می‌بایستی قیافه من را می‌دیدین. یک‌بار با خواهش و تمنا خواست انگشتم را لحظه‌ای بگذارم روی لوله هفت تیر چوب پنبه اش. ابتدا احساس کردم کلکی در کار است ولی به عقلم نرسید کلکش چیست. پس از کشیدن ماشه، شدت جیغم با شدت سوزش

انگشتم برابری می‌کرد. وقتی انگشتم را نگاه کردم یک سوزن ته گرد آن‌قدر در نوک انگشتم فرو رفته بود که نمی‌توانستم بدون سر برگرداندن، درش بیاورم. بابا هر چه امید می‌خواست حتی اگر مناسب سنش نبود می‌خرید و بعدها برایش مدلش را به روز می‌کرد. تفنگ ساچمه‌ای "دیانا" از جمله چیزهایی بود که قبل از سن لازم، برایش خرید. خانه ما مشرف نداشت اما با تفنگ امید مسافت خیلی دور را هم می‌توانستیم نشانه بگیریم. صبح‌ها دوتایی می‌نشستیم پشت پنجره و به شیشه گلخانه‌ای که از ما دور بود شلیک می‌کردیم و منتظر می‌ماندیم تا صدای برخوردش را بشنویم. وقتی صدای برخورد فلز به شیشه را می‌شنیدیم از خوشحالی انگار به وسط دارت زده ایم. بعدها بابا از ترس آنکه به جای گنجشک، امید پرو پای دخترهای همسایه را نشانه بگیرد، به یکی پول داد تا به عنوان مامور بیاید دم خانه و الکی بگوید از آن تفنگ به پای دختر همسایه شلیک شده، تا امید را بترسانند.

بابا آدم منظمی بود برای همین از دست بچه‌های حرف نشنویی مانند ما کلافه بود. کم پیش می‌آمد کشوی محل نگهداری قیچی را بیرون بکشد و آن را آنجا ببیند. برای آدمی که شعارش این بود هر چیز را باید پس از استفاده، فورا سر جایش گذاشت، کشوی خالی از قیچی برایش از ده تا دشنام بدتر بود. برای ما نیز گذاشتن بلافاصله هر وسیله‌ای سرِ جایش غیر ممکن بود. نه که سعی نکنیم، چون دیدن قیافه ترشروی بابا خوشایند نبود. اما سختی رسیدن به قیچی بیرون مانده از کشو، به مانند رد شدن از تونلی پر از عسل بود. کلماتی که بابا برای ملامت ما بچه‌ها در دوران کودکی به کار می‌برد، مخصوص خودش بود. تمام آن کلمات برگرفته از رنگ پوست‌مان بود، به طور مثال به آن که ته رنگ زردی داشت هنگامی

که از دستش کفری می‌شد می‌گفت زردنبو، به دیگری سیا می‌گفت. رنگ پوست من سفید نبود بیشتر متمایل به سبزه بودم، منتهی نمی‌دانم چرا به من قرمز می‌گفت. سرکشی ما بچه‌ها، گذشته از نبود مادر در خانه و بداخلاقی‌اش، به دلیل برخورداری از پشتبیانی همدیگر نیز بود. وقتی مامان می‌خواست ما را تنبیه کند همیشه شری جلو می‌دوید، ما بچه‌ها را پشتش قایم می‌کرد و در حالی که دو دستش را از اطراف باز می‌کرد می‌گفت، "نه مامان نزن، قول میدن دیگه شلوغ نکنن، قول میدن." ما سه بچه آخر، به پشتوانه همین پشتیبانی‌ها، به شیطنت‌های بچه گانه خود ادامه می‌دادیم. تابستان‌ها با تعطیلی مدارس، کار مامان در کنترل ما سخت‌تر می‌شد. شاید یکی از دلایل ثبت نام ما در مدارس خصوصی، ساعات طولانی در مدرسه ماندن و دیرتر به خانه آمدن، بود. تقریبا همزمان با برگشت آن‌ها از اداره، به خانه می‌رسیدیم. البته مامان زیاد هم بی‌فکر نبود، چون تابستان‌ها چند جاسوس استخدام می‌کرد تا اگر دخترها، دست از پا خطا کنند به او زنگ بزنند. در آن صورت طوری سرو کله‌اش پیدا می‌شد که انگار مویش را آتش زده‌اند. یکی از آن مو آتش زدن‌ها، زمانی بود که خواهرا تازه از امتحانات آخر سال خلاص شده و با دوستان در خانه ما جمع شده بودند. ناگهان صدای فال می‌گیریم فال می‌گیریم رمالی از پنجره باز آشپزخانه، به گوش می‌رسد. شری رو به دوستانش می‌گوید:

ــ بچه‌ها هیچی نگین هیچی نگین، ببینین میگه فال میگیره.

ــ آره.

ــ برم صداش کنم، فالمونو بگیره.

ــ بیاد اینجا؟

ــ آره دیگه.

ــ مامانت بفهمه کله‌مونو میکنه.

ــ ساعتِ چار میان هنوز دوازده نشده.

شری بدو از در خانه بیرون می‌رود و رمال قد بلندی که ساک کثیفی روی دوشش آویزان بود را به خانه می‌آورد. زیر چهل سال داشت ولی به چشم آنان پیر می‌آمد. آن‌قدر مو روی سر و صورتش بود که ناخودآگاه به طرف پرده‌ها کشیده می‌شدی تا کنارشان بزنی. ابتدا با چشم در چشم نگاه نکردن، درصدد بود احساس بی‌اعتنایی‌اش را به دخترها القا کند تا بتواند اعتمادشان را جلب کند. منتهی با همان چشمانِ به هم نزدیک و روشنش، کوچک‌ترین زوایای اجسام و احجام را، زیر نظر داشت. هنگام حرف زدن برای تأثیر بیشتر بر شنونده، سعی می‌کرد تو دماغی صحبت کند. دخترها از تفاوت بیانش، پی به تهرانی نبودنش برده بودند.

ــ همَتن فَل میخَین دَگه؟

ــ بله.

ــ موشکل تَن چ دگه؟

ــ میخایم ببینیم بدون تجدیدی قبول میشیم دگه.

ــ میخایم ببینیم اسم کسی که باهاش ازدواج میکنیم، چیه اصلاً؟

ــ آدرس خونشم بدونیم خوبه.

ــ یه دفه بگو شماره تلفن خونه شوهرتم بگه دگه.

رمال با وجودی که فهمیده بود دخترها دستش انداخته‌اند، اما به اوضاع مسلط بود. به پیشانی‌اش چینی می‌اندازد و با صدایی کش‌دار می‌گوید:

ــ اَنجور نَمشَ، بایه سَرتَن ب زمین نزدیک شَ.

ــ برای چی؟

ــبرا گُوم نشدن رَد ستاره تن، مگه نمیخیَن بختتیَن باز شَ، پس دگه نپرسین. پَشین دَیرَه وَر زمین بنشینین.

دخترها یکی یکی از روی صندلی‌های دورِ میز چهارگوش جهیزیه مامان، بلند می‌شوند و روی زمین، دایره وار می‌نشینند. رمال نیز نزدیک در و کمی عقب‌تر از دایره می‌نشیند و ساکش را می‌گذارد بغل دستش. سپس از درون ساک، کیسه‌ای حاوی دو عدد سنگ، یک مشمای یشمی رنگ و یک اسطرلاب، در می‌آورد. در حالیکه زیر لب، وردهایی می‌خواند، صفحه را می‌گذارد جلویش و رو به شری می‌گوید، "ابتدا برا شوما." در این لحظه سکوتی اتاق را در بر می‌گیرد. همه چشم‌ها به دستان او دوخته می‌شود. سنگ‌های درون لوله کوچک را طوری می‌چرخاند که صدای برخوردشان، آهنگ زمختی ایجاد می‌کند. وقتی روی صفحه می‌اندازدشان، ابروها را در هم می‌برد و می‌گوید، "نَمدَنم چ موشکلَس؟" دوباره رقص سنگ‌ها، روی مشماع تکرار می‌شود لیکن باز سرش را تکان می‌دهد و بیان می‌دارد، "قمر در عقربَ، جواب نَمگیرم، آهان فهمَدَم چون حَسَب تَن نَدَدین." دخترها عجولانه منتظر بودند تا خبر قبولی‌شان را اعلام کند، برای همین با ناراحتی، می‌پرسند، حساب چی رو؟

ــرملا، هرکَدَم باید دوو تومان بَدین.

پس از پرداخت پول، دوباره رمل‌ها در لوله، تاس می‌خورند و تعداد تجدیدی تک تک دخترها معلوم می‌شود. آخر سر به هر که بیشتر خندیده بود، تعداد تجدیدی بیشتری می‌دهد. رمال می‌دانست هر که زیاد می‌خندد نادان است اما به‌نظر نمی‌آمد بداند هر که زیاد گریه می‌کند هم نادان است. دخترها برای در آمدن از ناراحتی تجدیدی‌ها، این بار به فکر ازدواج می‌افتند و می‌خواهند بدانند کی و با چه کسی ازدواج می‌کنند. بدین خاطر رمال مجبور

می‌شود از ساکش رمل‌های بزرگ‌تری در بیاورد. این بار بدون بازی در آوردن، از ابتدا درخواست پول می‌کند. دوباره دخترها پول‌ها را روی هم می‌گذارند تا قمر در عقرب نشود. ولی پس از شمارش پول‌ها، می‌گوید، "اندزه‌ی نفرتَن کفایت مَکنَ." "ناهید" که بیش از همه‌جوش ازدواجش را می‌زد و از تلف شدن وقتش با تجدیدی‌ها دلخور بود، می‌گوید، "بذارین مال منو اول بگه بعد میرم خونه براتون پول میارم."دخترها تحت‌تأثیر تشعشعات پر انرژی که از هیکل گوشتالو ناهید به سمت آنان پرتاب می‌شد و همچنین صدای دورگه‌اش، قبول می‌کنند پول‌های جمع شده، به حساب ناهید گذارده شود. آن گاه رمال سوال‌هایی از او می‌کند و رمل‌ها را به نیت ازدواج، روی صفحه می‌اندازد. وقتی رمل‌ها آرام می‌گیرند، سگرمه‌هایش در هم می‌رود و می‌گوید، "گره‌ای تو کَرَس." سپس برای مشکل گشایی نخی از جیب کوچک ساکش، در می‌آورد و به ناهید می‌گوید وسط آن را قیچی کند. بعد نصف نخ را دور تکه چوبی، بیست بار می‌چرخاند، دو سر آن را گره می‌زند و به ناهید می‌دهد. نصف دیگر نخ را جوهری می‌کند و در جیبش می‌گذارد. آنگاه رو به ناهید بیان می‌دارد، هر صبح به نیت ازدواج، اندازه یک پیچ، نخ را باز و قیچی کند و دوباره سرش را گره بزند. روز بیستم با باز شدن آخرین پیچ نخ، مشکل سر راه از بین می‌رود. همچنین می‌گوید برای گشایش حتمی، خودش نیز نصف دیگر نخ را تا بیست روز پیچش را باز، قیچی و گره می‌زند. گشایش قطعی و ازدواج با جوانان مورد علاقه، دخترها را به وجد آورده بود. ناهید برای آوردن پول به خانه می‌رود ولی انگار یادش می‌رود باید برگردد. برای همین دخترها که بابا به شوخی بهشان می‌گفت، دختران دم پخت، برای تهیه پول به تکاپو می‌افتند. "شیرین" سراغ زن باغبان می‌رود تا از

او پول قرض کند، مرمر هم برای گرفتن چوبِ نخ پیچ، با شکستن قلکش با کلی سکه و اسکناس وارد می‌شود. بدین دلیل جنس نخ و چوبی که به او می‌دهد مرغوب‌تر بود. رمال پس از جمع کردن پول‌ها، با سرعت جل و پلاسش را جمع می‌کند تا فلنگ را ببند. اما قبل از رفتن، مامان مانند اجل معلق سر می‌رسد و کاسه کوزه‌اش را بهم می‌ریزد. دعوای مامان و پس گرفتن پول‌ها از او دیدنی بود. عباس آقا باغبان، برای پشتیبانی با بیلش پشت سر مامان مانند سرباز وظیفه‌ای فداکار، ایستاده بود. با سرو صدایی که مامان راه انداخته بود نیازی به بیل نبود. با این وجود بیلِ او در دستش هی بالا و پایین می‌رفت. با دیدن بیلِ عباس آقا، کینه‌ام از او کمتر شد، زیرا در مقایسه، ساقه ترکه‌ای لطیف می‌آمد. دخترها از ترس آنکه گره نخ‌ها باز نشود و شوهرها از دست‌شان در بروند، کارد می‌زدی، خون‌شان در نمی‌آمد. برای همین، خواهرا را با عصبانیت نگاه می‌کردند. با حساب شری، سه–چهار ساعت مانده بود تا مامان–بابا از اداره برگردند. ولی مامان با آمدنش حساب–کتاب شری و مرمر، دوست و حتی رمال را بهم ریخته بود. این سوال که چرا مامان در آن روز زودتر از اداره آمد و نه روز دیگر، فکر خواهرها را به خود مشغول ساخته بود. این‌طور مواقع مامان حرف همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد. می‌گفت "دیشب خاب دیدم قراره فردا یه اتفاقی بیفته." حتی خوابش را هم تعریف می‌کرد که، "یه قرقره گنده اندازه یه آدم تو خیابون دنبالم افتاده بود..." ولی بعدها گفته بود یکی از جاسوس‌هایش، بیرون از خانه از پشت پنجره، صدای آن‌ها را می‌شنود و فورا تلفنی به مامان خبر می‌دهد که چه نشستی، صدای مرد غریبه از خانه‌تان می‌آید.

شری درست است موهای پرپشتی داشت ولی دختر وابسته‌ای

بود. به طوری که پس از گذشت چند سال از بیرون کشیدن پسر مورد علاقه‌اش از تلویزیون و جواب رد دادن بابا به خواستگاری‌اش و بی‌محلی پسر، هنوز فکرش در گیر او بود. حتی زیر بار خواسته مامان–بابا که می‌خواستند او را نزد دختر یکی از دوستان‌شان به شهر "دیترویت" در آمریکا بفرستند، نمی‌رود. عشق‌های آن دوره بیشتر از راه دور بود. جوان‌ها از راه دور با یک نگاه عاشق می‌شدند و چندی بعد از همان راه دور، فارغ از عشق می‌شدند. ولی شری با آنکه عشقش را نمی‌دید باز به فکرش بود. انگار به حرف زدن تلفنی با او، معتاد شده بود. مامان–بابا برای آن هم چاره اندیشیده بودند. به طوری که تلفن را در غیاب‌شان در اتاق خواب خود می‌گذاشتند و درِ اتاق را قفل می‌کردند. برای همین دستیابی به تلفن برای دخترها رویایی دست نیافتنی بود. منتهی آن‌ها نیز مانند بابا–مامان، برای رفع مشکل‌ها، کله‌شان خوب کار می‌کرد. پشتِ دیوار باغ، همسایه‌ای بود که در کوچه موازی کوچه ما، خانه داشتند. پسر آن خانواده مادرش انگلیسی بود و از شری خوشش می‌آمد ولی خواهرم به او محل نمی‌گذاشت. روزی او که دیگر از دست بی‌تلفنی کلافه شده بود فکری مانند جرقه به ذهنش خطور می‌کند. با رفتن روی قفس ژانتی، از همان بالای دیوار، از پسر همسایه دستگاه تلفنی برای مدتی قرض می‌گیرد. پسر همسایه به خیال آنکه می‌خواهد به او زنگ بزند با رغبت آن را به او می‌دهد. دستگاه تلفن مدتی در کیف مدرسه شری جا خوش می‌کند، ولی به پسر همسایه زنگی زده نمی‌شود. کیف مدرسه‌اش شبیه کیف فیلیکس در کارتن "دی کت" بود. شاید اگر دستگاه تلویزیون در خانه ما راه پیدا نمی‌کرد او چنین کیفی، برای خریدن انتخاب نمی‌کرد. پس از آن، کیف از جونش هم با ارزش‌تر شده بود، به نحوی که کسی جرئت نزدیک شدن به آن را

نداشت. بابا متوجه سنگینی کیف شده بود منتهی از آن بابت خوشحال هم بود. چون کتاب‌های بیشتر با خود به مدرسه بردن را دال بر علاقه‌مندی دخترش به درس و مشقش می‌پنداشت. در آمدن دستگاه تلفن از کیف، به این آسانی‌ها نبود. زیرا مامان–بابا بیشتر مواقع خانه بودند بدین خاطر می‌شد روزها، تلفن از کیف سر در نیآورد. از طرفی نمی‌شد بی‌گدار به آب بزند، در آن صورت جنجالی به پا می‌شد. برای بابا آینده دخترهایش مهم بود. برای او نه تنها شغل پسری که می‌خواست با دخترش ازدواج کند، مهم بود، بلکه به آنکه مردها از چه راهی پول در می‌آورند، دقت داشت. وقتی برنامه تلویزیون دلقکی را در سیرک در حال ادا در آوردن نشان می‌داد، بابا با پوزخند می‌گفت، "فخری، ببین آدما از چه راهایی پول در میارنا!" با گفتن آن حرف، انگار می‌خواست یک امتیاز جلوی او به خود بدهد. چندین سال بعد که آن‌ها از جلوی یک فست فود در آمریکا رد می‌شدند، مامان با تکرار آن گفته، نشان داد حرف‌ها، خوب به یادش می‌ماند. جلوی درب ورودی فست فود، برای تبلیغ، فردی به شکل و شمایل کانگورو در آمده بود و دست‌هایش را هی بالا و پایین می‌برد و می‌جهید. این بار این مامان بود که گفت، "رضا، ببین آدما از چه راهایی پول در میآرن." بابا از خواننده‌های پاپِ زمان شاه هم دل خوشی نداشت، فقط "گوگوش" را دوست داشت، چون با آهنگ‌های شاد و ناز و ادایش او را به وجد در می‌آورد. اما تا آهنگ‌های غمگین "داریوش" و "ابی" و مانند آن‌ها را می‌شنید، سرش را می‌کرد آن طرف و می‌گفت باز ناله شروع شد. وقتی آذی برای شنیدن آن‌ها اصرار می‌کرد با ناراحتی می‌گفت "خیلی دلمان خوش است، این ناله‌ها را هم باید گوش بدیم." آذی از آن حرف‌ها ناراحت می‌شد، من هم با وجودی که هیچگاه از خود

نظری نداشتم، حرف بابا را درک نمی‌کردم. چون وقتی آهنگ‌های غمگین "مهستی" و گوگوش را می‌شنید، رویش را از تلویزیون بر نمی‌گرداند. حتی موسیقی سنتی که بعد از اخبار به مدت نیم ساعت از تلویزیون پخش می‌شد را، همیشه می‌دید. فقط بدبختی این بود مردی که جوانی‌اش از صدایش معلوم بود، آهنگی غمگین و کشدار بخواند. در آن حالت انگار آرشه، تنها سیم‌های ساز را به ارتعاش در نمی‌آورد بلکه همراه آن اعصاب بابا را هم به ارتعاش در می‌آورد. از خواننده‌های زنی که شوهر نکرده بودند هم خوشش نمی‌آمد. می‌گفت اینها فقط به درد سرود و شعرهای ملی–میهنی خواندن می‌خورند. پسر محبوب شری که با مادر و خواهرش به خواستگاری آمد، گیتاریست بود. منتهی آن شغل از نظر پدر از جمله شغل‌هایی بود که با لبخند اظهار می‌کرد، "فخری، ببین آدما از چه راهایی پول در میآرنا." برای او از همان شصت سال پیش، درس و دانشگاه رفتن مهم بود، برای همین پسری که فقط گیتار بزند و دانشگاه نرود چیزی جز یک مطرب جوان که آینده‌ای ندارد نبود. بدین خاطر در شب خواستگاری، بابا آن‌ها را مودبانه به دم در هدایت می‌کند و جمله آخر را با تکیه کلام معروفش، "نه جانم" شروع می‌کند و می‌گوید، "نه جانم، ما برای شما دختر نداریم." شری مدلش مانند دخترانی که می‌گفتند "این پسر نشد، پسر دیگه" نبود، بلکه مانند مادرِ لجبازش بود. برای همین دلش خیلی می‌شکند، به خصوص پس از آن، دوستش دیگر به او اعتنایی نمی‌کند و با دختر دیگری آشنا می‌شود. اجزای صورت شری تک به تک زیبا بود. چشمان خوش رنگش به قدری درشت بود که گویی از یک طرف صورتش تا طرف دیگر، تماما چشم کشیده شده بود. کشیدگی صورتش نیز به اندازه بود نه آن‌قدر کوتاه که گردی‌اش

چشم را بزند و بی‌چانه به‌نظر بیاید و نه آن‌قدر کشیده که آدم را به یاد اسب بیندازد. از سویی لب‌های تراشیده‌اش به زیبایی روی هم نشسته بود، به نحوی که نه آن‌قدر نازک بود یاد آدم‌های وسواسی بیفتی و نه آن‌قدر کلفت که یاد اجداد ماقبل تاریخ مان. حتی بینی زیبا و بلندش به چهره‌اش شناسنامه داده بود. گذشته از زیبایی انگار مهره مار داشت، چون هر جا می‌رفت، درجا یک کشته مرده پیدا می‌کرد. کشته مرده‌هایش همگی در موردِ "پا" اشتراک داشتند. بطوری که وقتی جوابِ نه، مامان–بابا را می‌شنیدند همه‌شان با چهره‌های غمگین اعتراف می‌کردند، دختر شما همین که پاشو گذاشت بوتیک ما دانشگاه ما رستوران ما...، عاشقش شدیم. بابا از شنیدن آن گفته بی‌اعتنا نمی‌گذرد بلکه پای شری را به بنگاهی می‌کشاند که از مدت‌ها پیش با صاحب جوان آن به خرید و فروش املاک مشغول بود. وقتی پسر جوان که دانشجو بود، عاشقش می‌شود، بابا می‌فهمد خواستگارهای دخترش به او دروغ نگفته‌اند. شری پنج سالگی دبستان را شروع کرده بود بنابراین در سن هجده–نوزده‌سالگی روی صندلی سال سوم دانشگاه ملی نشسته بود. به باور "دختران زیبا خوشبخت نمی‌شوند" اعتقادی ندارم، زیرا شاهد خوشبختی برادر و خواهران زیبایم هستم. راستش خوشبخت هم نباشند حداقل خود را بدبخت نمی‌پندارند. بی‌شک راز خوشبخت زیستن‌شان مانند من، خود فریفتن است. بدین روش هر تصمیم و حتی هر لباسی که می‌پوشند و می‌گیرند، فکر می‌کنند بهترین است. انگار برای خوشحال شدن، از دروغ گفتن به خود، ابایی ندارند. ولی در مورد او باید بگویم زیبایی‌اش بابا–مامان را نگران کرده بود. به همین دلیل آن‌ها با گذاشتن عقل‌های‌شان روی هم، تصمیم می‌گیرند قبل از آنکه خواستگارهایی نظیر آن مطرب

یک لا قبا، قاپ دخترشان را بدزدد او را به فردی لایق شوهر بدهند. متاسفانه فردی که با پا گذاشتن خواهرم به بنگاهش، عاشقش می‌شود هم از نظر خانواده سنتی–مذهبی و همچنین از نظر ظاهرش مورد پسند وی نبود. او به خیلی از پسرهای خوش چهره دانشگاه که ثروت خانواده‌شان اگر بیشتر از خواستگار مورد پسند بابا نبود، کمتر هم نبود، نه گفته بود. حالا چه اجبار داشت به پسر قد متوسطی که حین جوانی، از سنش بزرگ‌تر به‌نظر می‌آمد، جواب بله بدهد. برای همین به این راحتی‌ها راضی به ازدواج نمی‌شد. مامان–بابا برای خرید رای او از در رشوه دادن بر می‌آیند. هر چه می‌گفت انجام می‌دادند و هر چه می‌خواست می‌خریدند. پنجاه و اندی سال پیش، از خرید پیانو "یاماها" گرفته تا ماشین لباسشویی که از آلمان به طور خصوصی وارد شده بود، برای دختر دم بخت‌شان خریدند. ولی او باز هم رغبتی به ازدواج نشان نمی‌داد تا زمانی که پسر خود–ساخته دست به خودکشی ساختگی می‌زند. پس از آن دل او به رحم می‌آید و به ازدواج رضایت می‌دهد. بابا در یکی از گران‌ترین هتل‌های آن دوره به نام "هیلتون"، عروسی مفصلی می‌گیرد. لباس عروسی‌اش توسط بهترین طراح ایرانی و مناسب با اندام نازک او دوخته می‌شود. اندام شری در آن لباسِ راسته، بلندتر به‌نظر می‌آمد. دانه دانه پولک‌های نقره ای، با مهارت دستانی مهربان، روی پارچه، آرام گرفته بودند. برای همین پولک‌های لغزیده روی دیبا، راه خود را از میان ملیله‌ها باز کرده، و با چرخش بر روی خود، غنچه‌های برجسته‌ای را، گویی برای قدرشناسی آفریده بودند. در شب عروسی نور چلچراغ چند طبقه‌ای تالار، موجب افشان هفت رنگ نورِ پولک‌ها و سنگ‌های لابلای آن می‌شد. تورِ عروسی‌اش آن‌قدر بلند بود که برای گرفتن دنباله آن نیاز به شش دختر بچه

بود. بدین خاطر شش دختر شش–هفت ساله از بچه‌های دوست و فامیل، برای آن کار انتخاب شدند. یکی از آن‌ها من بودم که از گرفتن دنباله لباس او، به خود می‌بالیدم. ما شش نفر، سه گروه بر اساس اندازه قدمان تشکیل داده بودیم. گروه کوتاه‌ها ردیف اول و نزدیک به عروس، دو طرف تور را گرفته بودند. گروه بعدی قد متوسط‌ها به فاصله هفتاد سانت از ما دورتر ایستاده بودند و گروه آخر قد بلندها، عقب‌تر از گروه دوم، دُم عروس را از دو طرف به دست داشتند. پارچه لباس ما شش نفر، تور ارگانزای سفید انتخاب شده بود. دامن چین سوزنی لباس‌مان آن‌قدر پر چین بود که نوک کفش‌مان را به زور می‌توانستیم ببینیم. امید با تاکسیدوی مشکی و جلیقه قرمز، مانند مجسمه داماد بالای کیک عروسی، شده بود. او یک سبد پر از گل رز سفید، در دست داشت و قرار بود جلوی عروس قدم بر دارد و گل‌ها را یکی یکی از سبد به زمین بیاندازد. از آنکه امید به جای دُم، سبد دستش بود و همچنین جلوتر از ما و در کنار عروس قرار داشت غبطه می‌خوردم. به احتمال او نیز به ما شش نفر که مانند او تنها نبودیم، حسودی می‌کرد. شری با آرایش دهه شصت، به قدری زیبا شده بود که وقتی "ویگن" بر روی سن می‌خواند "چه قشنگه عروس" به نظرم راستگوترین خواننده، در حال اجرای برنامه است. آهنگ "گل پشت رو نداره" گوگوش که لباس زرد زیبایی پوشیده بود با چرخش رقص شری هم زمان می‌شد. گویی از قبل، مدت‌ها با آن آهنگ رقصیده بود. اما در آن شب، چرخش او با سری کج، بیش از مواقع دیگر بود، به طوری که مامان نزدیک بود برود دستور اتمام آهنگ را به ارکستر بدهد.

بخش ۳

یک وَ دو وَ ...

مرمر پس از گرفتن دیپلم در سال هزار و سیصد و چهل و پنج–شش، درصدد رفتن به یکی از کشورهای اروپایی برآمد. یکی دو نفر از دوستانش به آن کشور رفته بودند او نیز به پیروی از آنان و با رضایت بابا به آن کشور عزیمت می‌کند. پس از رفتن خواهرا، ما به خانه دوبلکسی در منطقه "عباس آباد" نقل مکان می‌کنیم. آذی دیگر خواهر، نه تنها مانند شری زیباروی بود بلکه همانند وی از روی پر و پیمانی بهره مند بود. به نحوی که مامان با آن جبروت و بابا با آن روحیه صیقلی، حریفش نمی‌شدند. برخی اوقات بابا از سر کار که به خانه بر می‌گشت، هنوز نیامده، از دست سرو صدایش دوباره شلوارش را به دست می‌گرفت و می‌گفت، "آذین بمونم یا برم؟" با وجودی که خواهر سوم، اهل هارت و پورت بود ولی من و امید را اذیت نمی‌کرد. وقتی می‌دیدم دوستم از خواهرش می‌ترسد، قدر او را بیشتر می‌دانستم. دوستم تا به خواهرش پنج ریال یعنی یک سوم بهای مجله "زن روز" را پرداخت نمی‌کرد، نمی‌گذاشت آن را ورق بزند. منتهی اگر آن موقع عقل امروز را داشتم به جای آنکه دلم برای دوستم بسوزد برای خودم می‌سوخت. زیرا اکنون خوب می‌دانم از جمله دلایل اتحاد بیش از حد بچه‌ها بیکدیگر در ایام

کودکی، احساس دوری کردن از والدین‌شان است. در این حالت انگار نخ عروسک گردان، از بالا هدایت نمی‌شود. دلیل ناراحتی خواهرِ دوستم از وی، رازدار نبودنش بود. فکر می‌کنم اگر من هم به مادر و پدرم در آن سن، نزدیک بودم رازدار خوبی برای خواهرم نمی‌شدم. آذی با آنکه با ما دو سال و نیم تفاوت سنی داشت ولی انگار هفت–هشت سال بزرگ‌تر بود. در جایگاه خواهر سوم، هم از توجه والدین به خود مطمئن بود و همچنین کوچکی سن ما دوقلوها، موجب تقویت حس بزرگی‌اش می‌شد. فکر می‌کنم قلب آذی بزرگ بود چون هم شجاع بود و هم از صدای بلندی برخوردار بود. علاوه بر زیبایی، بسیار شوخ طبع بود. یادم هست وقتی ده–یازده ساله بود روزی با مامان به خانه همسایه برای عید دیدنی می‌رود. وقتی بر می‌گردد از هر جیبش آن‌قدر آجیل خالی می‌کند که کاسه پر می‌شود. هر چه بیشتر آجیل خالی می‌کرد، خواهرا بیشتر می‌خندیدند. انگار این کار را کرده تا آن‌ها را بخنداند. او از شاد کردن همه از جمله افراد خانواده لذت می‌برد. آن روز مامان مجبور می‌شود دوباره به خانه دوستش برگردد و با خجالت آجیل‌ها را پس بدهد و بگوید، "ببخشید، این دختر همش در حال مسخره بازیه، همَرَم به دردسر میندازه." آذی در همان دوران یعنی سن یازده‌سالگی هر هفته به سلمانی می‌رفت تا موهای فرفری‌اش را بیگودی بپیچند. اگر یک‌بار می‌گفتند، حالا این هفته نرو جواب می‌داد "میخاسین موی منم مثه بقیه بچه هاتون صاف بزایین."وقتی این حرف را می‌زد، هم برایش ناراحت می‌شدم و هم از وزوزی نبودن موهایم خوشحال می‌شدم. در همان سن همیشه با جوراب نایلون رنگی به مدرسه می‌رفت. منتهی سنش آن‌قدر نبود که بتواند از پس پوشیدن آن برآید برای همین جورابش زود در

می‌رفت. از طرفی هرگز جوراب در رفته را به پا نمی‌کرد، بدین خاطر هزینه لباس و این‌جور چیزهای او قابل توجه بود. هر چه به سنش اضافه می‌شد، کارهای عجیببش افزایش می‌یافت. وقتی از مدرسه به خانه بر می‌گشت کفش‌هایش معمولی از پایش در نمی‌آمد بلکه از همان دم در، کفش‌ها یکی یکی در هوا به پرواز در می‌آمد و در فاصله پنج متری به زمین می‌نشست. در همان ایام در تلویزیون، تبلیغ دبستانی واقع در خیابان عباس آباد را می‌کردند. اسم مدرسه "ارمغان تربیت" بود، به خاطر اسمش به اشتباه فکر می‌کردم بچه‌های بی‌تربیت را در آن مدرسه نام نویسی می‌کنند تا با تربیت بشوند. منتهی در فیلم تبلیغی‌اش دانش آموزانی را نشان می‌دادند که با روپوش تمیز و روبان سفید به سر، مشغول صرف غذا در سالن ناهارخوری مدرسه بودند. برای همین گیج می‌شدم و با خود می‌گفتم، "اینا که با تربیتن پس چرا به اون مدرسه میرن." وقتی اسم آذی را در آن مدرسه نوشتند، دیگر مطمئن شدم فقط بچه‌های بی‌تربیت برای با ادب شدن به آنجا می‌روند. بابا نمی‌گذاشت دخترهایش به غیر از رشته طبیعی، رشته دیگری انتخاب کنند. لیکن وقتی آذی دبیرستانی شد نتوانست از پس او بر آید. زیرا پایش را در یک کفش کرده بود که به هنرستان عالی موسیقی برود. بابا دیگر حال و حوصله قدیم را نداشت برای همین زیاد سخت نگرفت و او را در آن مدرسه ثبت نام کرد. ساز اصلی‌اش پیانو بود سازی با آن وسعت صدا، برای دختری که همیشه همه حق‌ها را به خودش می‌داد، برای همسایه‌ها فاجعه بود. با وجودی که خانه ما ویلایی و مهندسی ساز بود اما صدا به خانه همسایه‌ها می‌رفت و غرشان را به مامان می‌زدند. حق هم داشتند چون بیشتر وقت‌ها نصف شب از خواب بلند می‌شد و مانند خوابگردها می‌رفت پایین و شروع می‌کرد

به پیانو زدن. بدبختی این بود مامان–بابا در توان‌شان نبود تا از راه محبت، رگ خواب بچه‌های‌شان را به دست بیاورند از طرفی آذی نیز آن‌ها را قبول نداشت. این‌طور مواقع داشتن یک نقش "الگو" برای چنین بچه هایی، کارساز است. کاشکی الگوی آذی، گوگوش بود چون واقعا خوانندگی برازنده‌اش بود. زیرا هم زیبا روی بود و همچنین از بس داد زده و در بچگی گریه کرده بود، صدایش خش‌دار و تأثیرگذار شده بود. گذشته از داشتن همه شرایط خوانندگی، آن کار باعث تخلیه انرژی بیش از اندازه‌اش می‌شد. اگر مامان–بابا هوایش را نداشتند، حتما آذی مانند دیگر بچه‌های ناسازگار، از خانه قهر می‌کرد و خواننده می‌شد. خودش ناخوداگاه برای تخلیه انرژی اضافی‌اش به سمت رقص کشیده شده بود. وقتی می‌رقصید با هر پیچ، موجی از انرژی اضافه از بدنش به بیرون پرتاب می‌شد تا نوبت تاب بعدی برسد. آن‌قدر می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید، تا تهی از انرژی روی تخت می‌افتاد. برای همین همیشه از اتاقش صدای آهنگ به گوش می‌رسید. هر صفحه ایرانی و خارجی که به بازار می‌آمد را به مبلغ پانزده–بیست ریال می‌خرید. وقتی صفحه را روی گرام سوزنی می‌گذاشت عادت داشت با صدای بلند با خواننده بخواند. اما بدی‌اش این بود که یک آهنگ را روزی سی دفعه به تکرار گوش می‌داد. آهنگ خواننده‌ای به نام "سوسن" را بهتر از خودش می‌خواند. وقتی به اینجا می‌رسید، "تو در این سفر خدایا ز بلا نگه بدارش، که دل امیدوارم به خیال او نشسته"، صدای خش دارش، بیش از خواننده اصلی، حس همدردی شنونده را بر می‌انگیخت. منتهی بابا در مورد بلندی صدا، شوخی نداشت و آذی حداقل در آن مورد مجبور بود کوتاه بیاید. اعصاب بابا آن‌قدر ضعیف بود که فقط تحمل صداهایی با فرکانس ملایم را داشت. صداهای

نازکی که حالت ناله داشت نیز روی اعصابش می‌رفت. به این خاطر هر وقت از بابا خواسته‌ای داشتم و خوشش نمی‌آمد، رک و راست می‌گفت، "باز ناله کردی!" همیشه هم از صدای ملچ مولوچ و خارط و خورط کردن خیار یا غذا در دهان بغل دستی‌اش، عصبی می‌شد. بنابراین قبل از آنکه مامان–بابا از سر کار برگردند، آذی با صدای بلند همراه با آهنگی بلندتر آواز خوانده و رقصیده بود. آن‌قدر در رقص خبره شده بود که خودش رقص طراحی می‌کرد، به من و امید هم یاد می‌داد. دست‌های نیمه مچ کرده هر دو دستش را، کمی جلوتر از سینه‌اش می‌گرفت و هی به راست و چپ می‌چرخاند و به امید می‌گفت:

–مثلا فرمون ماشین تو دستته، میبینی مثه من، حالا دستاتو هی اینوری کن هی اونوری.

–خوبه؟

–آره یه کم بالاتر بیار، آهان حالا خوب شد.

–ببین خوبه؟

–آره خاسّی میتونی بوقم بزنی، یه دستتو بیار وسط، شصتتو بیار بیرون این‌جوری.

به اینجا که می‌رسید صدای بوق بوق هم از دهانش در می‌آورد. روی حرکت پایمان هم خیلی کار می‌کرد، منتهی چون زیاد نمی‌رقصیدیم تمام فیگورها سریع از یادمان می‌رفت. اما پیست دانسینگ‌ها جولانگاه حرکات موزون او بود. حتی صحنه کنسرت خواننده‌های معروف، از رقص و مسخره بازی او بی‌بهره نبود. او همچنین "دالیدا" خواننده ایتالیایی که برای اجرای برنامه به ایران آمده بود را به ستوه آورد. به طوری که یکی دو بار روی صحنه، دست از خواندن کشید تا آذی که با آهنگ ملایم و عاشقانه او

مشغول رقص "باباکرم" بود را از روی سن پایین بکشند. خوب شد دالیدا آن ایام تصمیم به خودکشی نگرفت، وگرنه آذی خودش را مقصر می‌شمرد. از سویی شاید مشاهده آن حرکات، باعث شد تا دالیدا خودکشی‌اش را به سال‌ها بعد موکول کند، کسی چه می‌داند. در آن دورانِ لودگی، آذی بیش از چهارده سال نداشت و یکی از آرزوهایش بال در آوردن و پرواز بود. به ما هم می‌گفت اگر آرنج خود را بتوانید ببوسید، بال در می‌آورید و مثل پرندگان پرواز می‌کنید. وقتی بال‌های بزرگ و سفید را روی کتف‌هایم مجسم می‌کردم، یاد فرشته‌ها می‌افتادم تا پرنده‌ها. برای همین به او می‌گفتم:

ــ مثه فرشته‌ها.

ــ فرشته‌ها پرواز نمیکنن که.

ــ چرا میکنن.

ــ تو مگه دیدی؟

ــ آره.

ــ برو بابا همش الکی دروغ میگی.

این‌جور مواقع با دهن کجی از پیشش در می‌رفتم. اما وقتی جلوی پنجره اتاقش که نمایی جز آسمان آبی و کوهی دور دست نداشت، برای دقایقی بی‌حرکت می‌ایستاد، حتم داشتم به پرواز فکر می‌کند. برای همین من هم خیال پرواز به سرم افتاده بود، طوریکه برای بوسیدن آرنجم و بال در آوردن، نزدیک بود کتفم از جا در برود. اگر بال در می‌آوردم اولین پروازم، پرواز به سمت چوپانی بود که با پسر بچه‌اش، هر روز صبح بر روی تپه‌های سبز "داوودیه"، مشغول چراندن گله‌اش بود. آن صحنه زیبا را اگر از پنجره کلاس درسی که معلم از تهدید شاگردان بی‌تمرکزش ابایی نداشت تماشا

می‌کردی، مانند آن بود که یک زندانی انفرادی،شانس تماشای رقص کبوتران سفید در آسمان آبی را، یافته است. برای همین از راه دور چوپان و فرزندش را می‌ستودم و اگر قابل می‌دانستند حاضر بودم جای یکی از گوسفندان‌شان باشم.

آذی تلاش بسیاری برای فراگیری پیانو کرد، انگشت‌های بلندش هم کمک راهش بود. حتی جدا از مدرسه نزد معلم‌های خصوصی که همه‌شان از ارامنه بودند، می‌رفت. به دلیل دوری راه، من را هم با خود می‌برد. در همان اطاق کوچک می‌بایست یک ساعت بی‌حرکت می‌نشستم. در آن حالت هر چقدر به در و دیوار نگاه می‌کردم باز هم زمان زیاد می‌آمد و یک وَ دو وَ گفتن و زدن او تمام نمی‌شد. در راه برگشت در تاکسی، گویی چوبی از جنس یک وَ دو وَ، توسط جازیستی ماهر، به طور متناوب به هر دو نیمکره مغزم می‌خورد. یکی–دو سال بعد، من نیز در سن یازده–دوازده‌سالگی نزد استاد "اصلانیان" برای شاگردی پذیرفته شدم. در جلسه معرفی انگشتانم را در دستش گرفت و نگاه کرد. مدت زمان تماشای دستانم به‌نظر طولانی آمد، گویا تا به حال دستان کوچکی که منتهی به انگشتان درازی می‌شد، ندیده بود. سپس سرش را به نشانه تایید تکان داد و با لحنی خاص گفت، "جلسه بعد کتاب "بیر" و یه دفتر یادداشت با خودش بیاره". شهریه نیز قبل از شروع کلاس می‌بایست پرداخت می‌شد. روز کلاس با پاکتی شامل بیست و هشت تومان حق الزحمه چهار جلسه و کتاب کهنه آذی به دست، زنگ در خانه زیبای‌شان را زدم. اما دفترچه یادداشت پاک از یادم رفته بود. به خاطر فراموشی‌ام استادی که کم حرف می‌زد ولی همان تک جمله‌اش انگار یک صفحه حرف بود با کنایه گفت، چه شروع خوبی! درس‌های اول برایم مانند آب خوردن بود زیرا آن یک وَ دو

وَهایی که شاهدش بودم در سرم فسیل شده بود. برای همین تمرین‌هایم را از حفظ می‌زدم. جلسه دوم یا سوم استاد متوجه از حفظ زدنم شد با این وجود کتاب را از جلویم برداشت و گفت دوباره بزن. این بار چشم از من برنداشت وقتی مطمئن شد تمام تمرین را از بر می‌زنم از آن پس جلوی بیشتر تمرین‌هایم می‌نوشت "از بحر." هر چه تمرین‌ها سخت‌تر می‌شد، حفظ کردن‌شان نیز دشوار می‌شد. به همین خاطر از دست خودم دلخور بودم که چرا از اول از حفظ زدم. با این حال پیشرفتم سریع بود به شکلی که پس از یک سال وقتی در غیاب استاد، خانم اصلانیان من را پذیرفت با دیدن کتاب‌هایم باور نمی‌کرد فقط یک سال است مشق پیانو را شروع کرده‌ام.

بخش ۴

بختک

پس از سه–چهار سال تلاش بی‌وقفه، پیانو دل آذی خانوم را می‌زند و تصمیم می‌گیرد از هنرستان بیرون بیاید. بابا اسمش را در مدرسه‌ای خصوصی نزدیک خانه می‌نویسد و او نیز برای به دست آوردن دل بابا، همان رشته مورد علاقه وی یعنی "طبیعی" را انتخاب می‌کند. منتهی مشکل این بود که سطح درسش می‌بایست تقویت می‌شد تا بتواند در رشته جدید موفق بشود. بنابراین برایش معلم‌های خصوصی گرفتند تا بتواند خود را به هم کلاسی‌هایش برساند. بابا جهت پیشرفت درس بچه‌ها، به قول خودش از هیچ چیز مضایقه نمی‌کرد. برای همین همیشه درِ خانه ما بر روی معلم‌های خصوصی باز بود. یک‌بار وقتی یکی از آن‌ها تعداد جلسات لازم و نرخ تدریس خصوصی‌اش را تعین کرد، بابا به شوخی گفته بود، "این بچه خودش آن‌قدر نمی‌ارزه که." گویا معلم خصوصی از حرف بابا خوشش می‌آید و برای خنداندن معلم‌ها، در دفتر مدرسه برای همه تعریف می‌کند. مرمر می‌گفت روزی که بابا آن خاطره را برای خنداندن دوستانش تعریف کرد، تازه فهمیدم چرا معلم‌ها تا چشم‌شان به من می‌افتاد لبخند می‌زدند. در همان ایام، آذی سگ دوستش که دیگر نمی‌توانست از آن نگهداری کند را به خانه

می‌آورد. موهای ژولی پولی "مموش" که چشمانش را پوشانده بود، او را چلوندنی می‌کرد. اما مامان–بابا به هیچوجه زیر بار ماندن آن سگ در خانه، برای همیشه نمی‌رفتند. عاقبت به خاطر گریه‌ها و سرو صداهای آذی، با این شرط که مموش فقط در حیاط بسر برد، قبول می‌کنند. آذی از خوشحالی پر در آورده بود اما بعدها سرخود، یک بند دیگر به آن اضافه کرد و به "فقط حیاط"، "اطاق" خودش را نیز ضمیمه کرد. مموش اهل گاز گرفتن هم بود، به همین دلیل هیچکس جرئت نزدیک شدن به او را نداشت، جز آذی. گازهایش جدی بود و همیشه از جای گاز او خون جاری می‌شد. معلوم نبود در قبل، کی آن روی سگی مموش را بالا آورده بود که آن‌طور ناراحتی‌اش را نشان می‌داد. با این وجود خواهرم شجاعانه به نگهداری‌اش می‌پرداخت. وقتی مموش دماغش را گاز گرفت، آذی مجبور شد بینی‌اش را در سن‌شانزده–هفده‌سالگی عمل کند. وقتی مموش دوباره بینی‌اش را گاز گرفت، آذی دوباره مجبور شد بینی‌اش را به تیغ جراحی بسپارد، اما باز هم او را از خانه بیرون نینداخت. بینی‌اش بعد از عمل زیبایی، خیلی سربالا نشده بود ولی بچه‌های دبیرستان، هر وقت او را می‌دیدند، نجوای "اندیشه، اندیشه" سر می‌دادند. اندیشه اسم کوچه‌هایی با سراشیبی تند، در منطقه "عباس آباد" بود.

وقتی کسی برای بار اول مموش را می‌دید، اصلاً فکر نمی‌کرد سگی به آن کوچولویی و مامانی اهل گاز گرفتن باشد، برای همین تا می‌آمدیم به طرف هشدار بدهیم، کار از کار گذشته بود. یادم هست وقتی معلم خصوصی فرانسه‌ام مادام "مرسیه"، خانومی زیبا با موهایی طلایی، به خانه‌مان آمد، مموش انگشت او را هم گاز گرفت. بابا خیلی ناراحت شد و فورا برایش چسب زخم آورد، ولی من مانده

بودمِ آن وقتِ روز که مامان ــ بابا خانه بودند چطور درِ اتاق خواهرم باز شده و مموش بیرون آمده بود. در آن لحظه بابا با وجودی که فقط صرف افعال "بودن" و "داشتن" را به فرانسه بلد بود باز هم خود را از تکاپو نیانداخت و از مادامِ موطلایی پاردون خواست. سگ ما فقط برای آذی دم تکان می‌داد، چون فقط او جرئت داشت بهش غذا بدهد و به گردش ببردش. هر وقت می‌خواست از خانه بیرون برود، سگش تا دم در با او می‌رفت و با دم تکان‌هایش، التماس می‌کرد تا او را با خود همراه ببرد. وقتی آذی در را پشتش می‌بست، صدای زوزه‌هایش از پشت در، دلش را کباب می‌کرد. روزی تاب گریه‌های مموش را نمی‌آورد و او را در همان کیفی که یک‌بار از تویش دستگاه تلفن در آمده بود می‌گذارد و با خود به دبیرستان، سر کلاس‌های بعد از ظهرش می‌برد. وقتی با یک ربع تاخیر در کلاس را باز می‌کند، هیچ یک از هم کلاسی‌هایش به عقل‌شان نمی‌رسید در، کیف مدل فیلیکسی سگ کوچک جثه‌ای که گاز می‌گیرد، جای گرفته باشد. دبیرِ فیزیک درس را شروع کرده بود برای همین با تغیر به او اجازه ورود می‌دهد. نیم ساعت اول، سگ از تکان تکان‌هایی که خورده بود تا به مدرسه برسد، گیج بود. منتهی وقتی نفسش با متوقف شدن تکان‌ها جا می‌آید، آنگاه به صرافت می‌افتد لم بدهد و پاهایش را دراز کند. وقتی به سختی توانست بدنش را کش و قوس بدهد تازه متوجه تنگی جا می‌شود. برای همین شروع می‌کند به غرغر کردن. در آن لحظه حتی از زوزه‌هایی که برای رفتن با صاحبش کشیده بود، پشیمان می‌شود. آذی نیز از آن که‌شانس با او یاری نکرده و سر کلاس اقای "رشیدی"، تاب گریه‌های مموش را نیاورده، پشیمان بود. در آن لحظه، هم نیمکتی‌اش متوجه وضعیت غیرعادی می‌شود. اما مانند معلم به

عقلش قد نمی‌دهد او سگش را با خود سر کلاس آورده باشد.

ــ چیه؟ اسباب بازی آوردی؟

ــ اسباب بازی چیه. مموشه.

"آویده" در حالیکه از تعجب دهانش باز مانده بود ناخودآگاه کمی از او فاصله می‌گیرد و یواشی می‌پرسد:

ــ دیوونه برای چی آوردیش؟

ــ دلم نیومد، خیلی گریه میکرد.

اقای رشیدی برای شیر فهم شدن شاگردان تنبل آخر کلاس، همیشه با دل و جان و صدایی رسا درس می‌داد. بدین خاطر قبل از آنکه صدای غرغر مموش به گوشش برسد، صدای بلند خودش در گوشش پیچیده بود:

ــ بهترین مسیر، مسیریست که مقاومتش صفر است. باید آن را پیدا کنین، فهمیدین.

ــ بعله.

ــ پس در این مدار، اینا که میبینین هویج نیستن که، نگاه کنین، اینام جریانی رو نشون میدن. بنابراین این مسیرو انتخاب نمیکنین. فهمیدین.

ــ بعله.

وقتی صدای بله گفتن دسته جمعی بچه‌ها بلند می‌شود آذی آرزو می‌کند سوال‌های دبیرشان ادامه پیدا کند تا غرغر مموش میان حجم صدا گم بشود. از سویی ضربه‌های پایش به کیف کارساز نمی‌شود برای همین مجبور می‌شود بندیلک دو طرف کیف را بگیرد و بکشد تا لولای کیف درجه‌ای باز شود. با ورود هوای تازه به درون کیف، کمی از بی‌قراری سگ کاسته می‌شود. تازه چهل دقیقه از کلاس گذشته بود و تا زنگ تفریح ده دقیقه دیگر مانده بود. در این

زمان مموش سعی می‌کند خود را بالا بکشد و از کیف بیرون بیاید. وقتی سرش را بیرون می‌آورد شاگردانی که روی نیمکت مجاور نشسته بودند متوجه‌اش می‌شوند و جلوی دهان‌شان را می‌گیرند تا جیغ نزنند. ناگهان آویده فکری به نظرش می‌رسد. لفاف کیک شکلاتی که در جیب داشت را باز می‌کند و درون کیف می‌اندازد.

ـ آهای بچه‌ها باشمام، ته کلاس! چرا حواستون به درس نیس؟

ـ آقا ما، ما بخدا گوش میدیم، آقا.

ـ انقد تکون نخورین، حواستونو جمع کنین، بعدش ازتون میپرسم، بلد نباشین میفرستمتون دفتر.

آقای "رشیدی" آن مطلب را جدی نمی‌گفت چون مانند سایر دبیران، به خوبی می‌دانست بیرون کردن آذی از کلاس دشوار است. هر بار خواسته بودند او را بیرون بیندازند آن‌قدر سفت به نیمکتش می‌چسبید که مجبور می‌شدند نیمکتش را هم با او کشان کشان از در کلاس بیرون برند. آویده در حالی که مضطرب بود یواشی می‌گوید، "من دیگه پیشت نمیشینم." مموش نشئه از خوردن خوراکی شیرین و چرب، تا زنگ تفریح، آرام می‌گیرد. زنگ تفریح، در کلاس را می‌بندند و سگ کوچولو را از کیف بیرون می‌آورند و به تماشایش مشغول می‌شوند.

یکی از راهکارهای ناخودآگاه آذی برای مقابله با اضطرابش، خود را به بی‌خیالی زدن بود. برخی اوقات مدرسه را با خانه اشتباه می‌گرفت و کارهایی می‌کرد که خنده‌دار به‌نظر می‌آمد. او حتی با موهای بیگودی بسته هم به مدرسه رفته بود. درست است که رویش را مانند زنان آفریقایی پارچه می‌پیچید ولی کله‌اش آن‌قدر گنده می‌شد که شاگرد پشت سرش نمی‌توانست تخته را ببیند. ماهی یک‌بار هم مخلوط نخود کوبیده و زرده تخم مرغ به سرش می‌زد و با

آن به مدرسه می‌رفت. فکر کنم اگر یک کم دیگر رویش بیشتر بود حتما کیسه حمامش را هم به مدرسه می‌برد تا وقتی معلم مشغول درس دادن بود، با آن چرک‌های دست و پایش را لوله کتد. هم کلاسی‌هایش به او غر نمی‌زدند چون او هوای‌شان را داشت. وقتی خواسته‌ای از معلم داشتند و یا می‌خواستند روز امتحان را عوض کنند تنها آذی جرئت رساندن خواسته بچه‌ها را به معلم‌های بدخلق‌شان داشت. آن روز نیز از معلم‌شان می‌خواهند روز امتحان را تغییر دهد، ولی معلم جبرشان در جواب می‌گوید:

ــ نخیر، همین سه شنبه امتحان میگیرم، امتحانِ دیگه دارین، که دارین.

ــ آخه آقا نمیرسیم، دو تا امتحان تو..

ــ فردا که برین دانشگاه از این خبرا نیس، باید از حالا یاد بگیرین.

ــ آقا ترو خدا.

ــ تروخدا نداره، روز سه شنبه همین هفته امتحان دارین، همین که گفتم.

وقتی معلم از در بیرون می‌رود، بچه‌ها با تعجب آذی را نگاه می‌کنند.

ــ نمیخاسم زیاد اصرار کنم!

ــ واسه چی آخه؟ تو هم یه چیزی میگفتی.

ــ خب دیگه، بعدا بهتون میگم.

آذی برای امتحان ندادن، نقشه‌ای در سر داشت ولی نمی‌خواست به کسی بگوید. مرمر برایش توسط مامان از انگلیس وسایلی فرستاده بود که برای شوخی بود. مامان از قوطی خردل قلابی، بیشتر از همه خوشش می‌آمد. آن‌قدر از ریختن قلب

دوستانش با باز کردن آن خوشش می‌آمد که آن را از روی میز ناهارخوری کنار شیشه‌های محتوی آبلیمو و روغن زیتون بر نمی‌داشت. وقتی درش را باز می‌کردند به جای خردلی که دل‌شان را آب انداخته بود، یک فنر شصت سانتی که سرش کله عروسکی قرار داشت، طوری بیرون می‌جهید که به صورت‌شان بر می‌خورد. اما جعبه حاوی آمپول‌های بدبو، مورد دلخواه آذی بود. انگار از همان اول که آن را دید، محل استفاده‌اش را انتخاب کرده بود. آن آمپول‌ها را هر جا می‌شکست، تا مدت‌ها بوی بدِ آن، در فضا باقی می‌ماند. می‌خواست روز امتحان آن‌ها را در کلاس‌شان بشکند و برای لو نرفتن نقشه‌اش، نمی‌خواست با کسی در میان بگذارد. فقط می‌گفت، "بچه‌ها خیالتون راحت باشه، یه کار می‌کنم امتحان ندیم." تا آن موقع سه روز باقی مانده بود، هر شب همکلاسی‌هایش تلفن می‌زدند و می‌پرسیدند، "آذی بخونیم یا واقعا میتونی کاری کنی؟" او هم بهشان اطمینان می‌داد نیازی به خواندن ندارند. روز امتحان در حالی که آمپول‌ها را در کیفش جای داده بود، زودتر از همیشه به مدرسه روانه می‌شود. برای رسیدن به کلاس‌شان مجبور بود از کنار دفتر مدرسه رد بشود. به آنجا که می‌رسد، ناخودآگاه سرش کمی به پایین خم وشانه‌هایش به داخل جمع می‌شود. هنوز کسی به کلاس وارد نشده بود برای همین در را باز می‌کند و سریع یکی از آن‌ها را می‌شکند. بقایای شیشه را در کیسه می‌اندازد، سرش را گره می‌زند و سریع از کلاس بیرون می‌رود. مابقی آمپول‌های بد بو را در راهروها و کلاس‌های طبقه بالا می‌شکند و کیسه حاوی زواید را از حیاط مدرسه، با کمک سایر هم کلاسی‌ها به خرابه مجاور حیاط پرت می‌کند. بتدریج بوی بد همه مدرسه کوچک را فرا می‌گیرد. بوی ضخم تخم مرغ گندیده به قدری قوی بود که بچه‌ها

نمی‌توانستند در کلاس بمانند. به خاطر گندی که زده بود، تنها خودش تحمل بو را داشت. برای همین با قیافه‌ای که انگار اتفاقی رخ نداده ولی با چشمانی که شیطنت از آن می‌بارید، سکوت اختیار کرده بود. در مدرسه ولوله‌ای افتاده بود. مدیر ریمل و کرم پودر نزده مانند روحی رنگ پریده، از آپارتمانش که در طبقه چهارم مدرسه بود، سراسیمه پایین می‌آید. پس از صحبت با ناظم کلافه وار، فراش را فرا می‌خواند و دستور سرکشی تمام کلاس‌ها را به او می‌دهد. به خانم "سهیلی" ناظم مدرسه نیز امر می‌کند همراه فراش به کلاس‌ها برود و گزارش منشا بوی گند را بدهد. خانم سهیلی با دلخوری و در حالیکه به فراش غر می‌زد، او را همراهی می‌کند. منتهی نه منشا بو را پیدا می‌کنند و نه چیزی که گندزا باشد. برای همین متحیر نزد مدیر باز می‌گردند. در آن لحظه مدیر هراسان در حال باد زدن شاگردانی که بالا آورده بودند، بود. خانم سهیلی به کمکش می‌رود و دانش آموزانی که حالت تهوع پیدا کرده بودند را به دفتر می‌برد. پس از مشورتی تصمیم می‌گیرند بد حال‌ها را به خانه بفرستند. اما در آخر، بهتر می‌بینند مدرسه را تعطیل و برای سم پاشی اقدام کنند. با شنیدن تعطیلی مدرسه، آذی و هم کلاسی‌هایش از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند و مدام همدیگر را بغل می‌کردند. خانم مدیر با آنکه می‌دانست او در همه شیطنت‌ها دست دارد، دوستش داشت. شاید دلیل دوست داشتنش مانند خواهرها بود که همیشه از دستش از خنده روده بر می‌شدند.

آذی با تک تک شاگردها ارتباط خوبی داشت. از هم کلاسی‌های مذهبی‌اش گرفته تا شاگرد اول‌ها که غرور خاصی داشتند. ولی با مو فرفری‌ها طور دیگری بود گویا آن‌ها حس همدردی‌اش را بر می‌انگیختند. برای همین انگار آنان را سال‌هاست

که می‌شناسد. موهای آذی برایش عقده‌ای شده بود زیرا از موی مجعد بیزار بود. یادم هست آرایشگر معروفی از "ویدال ساسون" که هنرش کوتاه کردن موی هر فرد، بر اساس قابلیت تار مویش بود، از لندن به ایران می‌آید و در سالن آرایش خانم "سوزان" به عنوان آرایشگر مهمان، به مدت دو هفته به کار مشغول می‌شود. خواهرم از او وقت می‌گیرد و موهایش را به دست قیچی‌اش می‌سپارد. وقتی از آرایشگاه بر می‌گردد به قدری موی مجعدش زیبا شده بود که حد نداشت. اصلاً باورمان نمی‌شد موهایش با بیگودی نپیچیدن و سشوار نکشیدن زیبا باشد ولی او باز هم راضی نبود. گویا هر آنچه نداشت را می‌پسندید از این‌رو به آدم‌هایی که موهای لخت داشتند غبطه می‌خورد. آن‌قدر به موهای دخترها دقت کرده بود که می‌توانست خصوصیات اخلاقی‌شان را بر حسب نوع تار موی‌شان دسته بندی کند. می‌گفت طول قد با تراکم موی سر دخترها رابطه دارد. طبق آمارش بیان می‌داشت، دخترها با طول قد یک متر و هفتاد یا بیشتر، مویی صاف، نازک و کم پشت دارند. اما دخترانی که قدشان کوتاه‌تر است موی سرشان پرپشت است. بدین گونه دخترانی که خیلی قد بلند بودند ولی موهای پرپشتی داشتند از زنگوله نرمال او بیرون می‌افتادند، گویی که آدم نیستند. اما مامان می‌گفت، دخترانی که موی‌شان پرپشت است خوش اخلاق‌تر هستند. البته این را هم می‌گفت نباید گول خنده‌های دخترهای جوان که چاقِ افراطی هستند را بخورید. چون خوش خنده بودن آن‌ها به خاطر فشار وزن اضافی بر روی اعصاب‌شان است که قابل کنترل نیست. به شکلی که وقتی اعصاب آنان از آن‌وری کشیده شود یعنی عصبانی بشوند آن وقت شدت عصبانیت‌شان بیش از دیگران است. خواهرم تمامِ مدل‌های صاف کردن مو را یاد گرفته بود. از عمامه کردن گرفته تا

اتو کشیدن. در آن دوران هنوز دستگاه اتو برای موی سر ابداع نشده بود ولی آذی با اتوی لباس، آن کار را می‌کرد. دسته‌ای از موها را روی میز اتو می‌گذاشت، رویش یک پارچه نخی می‌کشید و از من می‌خواست اتو را رویش بکشم. در صاف شدن ریشه مویش اصرار داشت. می‌خواست آن قسمت طوری صاف شود که همه فکر کنند از شکم مادر با موی صاف بیرون آمده است. آن کار را یواشکی به دور از چشم مامان–بابا می‌کردیم. هرگاه دست به اتو می‌زدیم، بابا زهره‌اش آب می‌شد، دیگر چه برسد به دیدن صحنه اتو روی کله آذی. بی‌دلیل حسرت موهای صاف به دلش نمانده بود زیرا از سن یازده‌سالگی، زحمت زیادی برای صاف کردن مویش کشیده بود. شاید به آن دلیل همیشه از حمام رفتن بیزار بود. پس از در آمدن از حمام، خدا می‌داند چندین بار جلوی آینه آرزو کرده بود، موهایش تا آخر عمر، خیس باقی بماند. زیبایی صورتش در آینه، با موی خیس، فرصت خودنمایی می‌یافت برای همین تا وز نشدن مویش، چشم از آینه بر نمی‌گرفت. منتهی با گذشت اندک زمانی، آذی خود حیران می‌ماند چگونه آینه، چهره زیبایش را به عجوزه‌ای وزوزی تبدیل می‌کرد. همه راه‌های صاف کردن را می‌دانست اما نمی‌توانست حدس بزند "نگین" دختری که تازه در مدرسه ثبت نام کرده بود، به چه روش مویش را صاف می‌کند. نگین دو کلاس از او پایین‌تر بود و در برابر سوال خواهرم بارها گفته بود نیازی به صاف کردن ندارد چون خودش صاف است. با این حال آذی حرفش را باور نمی‌کرد، در حقیقت مشکلش این بود که تا سن‌شانزده‌سالگی دختر ترکمن ندیده بود. مشکل نگین هم این بود که وقتی در آن مدرسه نام نویسی می‌کرد نمی‌دانست در آنجا دختری درس می‌خواند که به موهای لخت حساسیت دارد. موهای صاف او تا سرشانه‌اش بود و با

هر قدمی که بر می‌داشت تارهای آن، مانند سربازهای به هم چسبیده، جلو و عقب می‌رفتند. از میان دوستانِ آذی، بودند افرادی که موی‌شان صاف بود ولی مال نگین فرق داشت. تار مویش، مانند نخ شاقول، صاف ایستاده بود. به همین دلیل خواهرم حرفش را باور نمی‌کرد و از آنکه روشش را به او یاد نمی‌داد، دمق بود. روزی نگین نزدیک دستگاه آب سردکن مدرسه، جلوی چشمش ظاهر می‌شود، آذی از خدا خواسته، در یک حرکت او را می‌گیرد و کشان کشان به طرف آب خوری می‌برد و سرش را می‌کند زیر آب سرد. نگین در زیر دست او، در حالی که می‌گفت، "آی، آی، ول کن، دیوونه" دست و پا می‌زد. از سویی هر چه دوستانش می‌گویند، "آذی ولش کن"، گوش نمی‌دهد و می‌گوید،

ــباید دروغش معلوم بشه، به من نمیتونه دروغ بگه.

وقتی آذی سر خیسش را ول می‌کند، شدیدا در انتظار وز کردن موی نگین باقی می‌ماند. برای همین توجهی به واقعیتی که به چشم می‌آمد نمی‌کرد و به جایش مدام حرف‌های خودش که می‌گفت، "ببینین، ببینین داره باد میکنه، ایناهاش ایناهاش، دیدین دروغ میگه"، در سرش می‌پیچید. در این هنگام دوستانش او را کشان کشان تا ناظم مدرسه نرسیده، با خود همراه می‌برند. در آن لحظات دوستان آذی متوجه مادرزادی صاف بودن موی دختر ترکمن می‌شوند، ولی ترجیح می‌دهند آن را بیان نکنند. زیرا ناخودآگاه احساس می‌کردند، مطلبی که از ماه‌ها پیش تو سر آذی رفته و گیر افتاده، در یک چشم به هم زدن بیرون نمی‌آید.

آذی در حالی که آدم بی‌خیالی به‌نظر می‌آمد اما خیلی مواقع قلبش تاپ تاپ می‌زد. سر امتحان اضطراب تمام وجودش را می‌گرفت. در آن حالت آن قدر ناخنش را می‌جوید که به انگشتش

می‌رسید و از آن خون می‌آمد. گذشته از امتحان اگر در محیطی قرار می‌گرفت که احساس راحتی نمی‌کرد، دوباره استرس به سراغش می‌آمد. خوشبختانه در همان لحظه برای غلبه بر آن، ناخودآگاه سعی بر تغییر فضا می‌کرد. برای همین وقتی کسی را برای اول بار می‌دید، طوری رفتار می‌کرد که انگار سال‌هاست او را می‌شناسد. بدین روش هم خود را از دیو اضطراب دور می‌کرد و هم دوست صمیمی بیشتری پیدا می‌کرد. چون دختر شیک پوش و تمیزی بود هیچکس از زود خودمونی شدن با او بدش نمی‌آمد. آذی علاوه بر آنکه با دوستانش مهربان بود خیلی هم بخشنده بود. اگر دوستی از او چیزی می‌خواست محال بود در اختیارش قرار ندهد. از لوازم آرایش گرفته تا کمد لباسش، همه بصورت اشتراکی، مورد استفاده واقع می‌شد. خوشبختانه آن دوران کلمه "دو–قطبی" تو دهان همه نیفتاده بود برای همین کسی بچه‌اش را بدین خاطر دکتر نمی‌برد تا در آن سن با دارو، کبد و دل و قلوه‌اش را خال خالی کند و اثر چندانی هم نداشته باشد. بدین خاطر امروز می‌توان شاهدِ دو قطبی‌های بدون خال دیروز بود که نه تنها مسیر عادی زندگی را بدون دارو طی کرده‌اند بلکه آدم‌های موفقی در زندگی فردی–اجتماعی خود از آب در آمده‌اند. من که فکر می‌کنم زندگی دو قطبی‌ها مانند زندگی "جاناتان باتن"[۴] گویی از آخر شروع می‌شود. برای همین هر چه بزرگ‌تر می‌شوند از شدت دو قطبی‌شان کاسته می‌شود. زیرا از همان دوران نوجوانی لاجرم با تجاربی که کسب می‌کنند، قادر می‌شوند آگاهانه و بالاجبار اعصاب‌شان را به سمت وسط هول بدهند. بدین‌گونه شدت تمرکزشان به حدی می‌رسد که حتی قادر می‌شوند در خواب‌های‌شان دست ببرند و

۱. نام قهرمان فیلم جاناتان باتن.

کابوس‌ها را به رویایی شیرین تبدیل کنند. ولی سایر آدم‌ها، تازه پس از آنکه سن‌شان از سی–سی و پنج می‌گذرد، اعصابِ شل شده‌شان آن‌ها را به سمت راست و یا چپ می‌کشاند. هر چه ناخودآگاه به بدبینی آنان با افزایش سن، اضافه می‌شود، خودآگاهانه به خوش بینی کهنه–دو–قطبی‌ها افزوده می‌شود. آن‌ها حتی با آغوشی باز به سمت پیری و مرگ می‌روند ولی دیگر دسته، به سختی برای مردن آماده می‌شوند.

روزی آذی به مامان می‌گوید، دم دمای صبح در خواب، دست و پایش سوزن سوزن می‌شود و هر چه تلاش می‌کند از تخت بلند شود اصلاً نمی‌تواند تکان بخورد. مامان می‌گوید:

–چیزی نیس، بختک روت افتاده.

–بختک چیه دیگه؟

–همینه دیگه، چیزی نیس.

–همون جنه؟

–آره قدیما...

–چی جن؟

–نه بابا، جن چیه تو هم.

–شما الآن گفتین.

–من کی حرف از جن زدم! حرف تو دهن آدم میذاری قدیما هر کی این‌جوری میشد، میگفتن بختک روش افتاده، همین.

–مثه لولوخُرخُره؟

– نه چون دستو پا سنگین میشه و آدم نمیتونه تکون بخوره، میگن "بختک روش افتاده"، مثه یه چیز سنگین که نمیذاره طرف تکون بخوره.

–اسمش ترسناکه، مامان من میترسم.

ــ ترس نداره، وقتی پات خاب میره، میتونی تکونش بدی؟ اینم همینجوریه دیگه، بجای پا، همه جای بدن سوزن سوزن می‌شه.

ــ آره، این‌جوری بود.

ــ بیا دیگه، ترس نداره.

ــ تروخدا مامان پس دیشب جن نیومده تو اتاقم؟

ــ انقد میگم، باز میگی جن!

در آن لحظه وقتی گفتم من هم یک‌بار آن‌طور شده‌ام آذی خوشش نیامد. نمی‌دانم به خاطر حس تمامیت خواهش در برابر خواهر کوچکش بود که حتی بختک و جن را هم فقط برای خودش می‌خواست، یا که مامان در سر او "ارزش خواهر کوچک" را جا نیانداخته بود.ای کاش چنان حسی را در برابر دوستانش داشت، در آن صورت ارزشش در نزدم افزوده می‌شد. اما در جمع هم کلاسی‌هایش آن‌قدر لودگی می‌کرد که آن‌ها حتی اجازه تو سرش زدن هم به خود می‌دادند. وقتی آن صحنه‌ها را می‌دیدم ناراحت می‌شدم. دلم می‌خواست آن قدرتی که در دوستانش می‌دیدم را در خواهرم هم ببینم. در مقایسه با خواهرهای دوستانم به خوش رفتاری او با خود پی برده بودم، برای همین دوستش داشتم. اما برای دیدن سربلندی در نزد دوستانش، حاضر بودم از آن خواهرهایی بود که به خاطر بداخلاقی‌هایش ازش می‌ترسیدم.

بخش ۵

مسخ

پستچی همیشه صبح شنبه، مجله "زن روز" و صبح دوشنبه "بانوان" را به خانه ما می‌آورد. آن موقع ده ساله بودم و مجله زن روز را بیشتر از بانوان دوست داشتم، اصلاً رنگ و بوبش با بقیه مجله‌ها فرق داشت. جدول بزرگش هم، کار آدم را آسان کرده بود، زیرا دیگر نیازی نبود دنبال خطوط افقی و عمودی بگردی. چون سوال‌ها در کادر کوچکی در دل جدول، قرار داشت. در آن سن و سال فقط می‌توانستم جدول "کیهان بچه‌ها" را حل کنم. ولی پس از حل جدول توسط خواهر بزرگم، دوست داشتم جواب‌ها را بخوانم. حتی جوابِ جدول‌ها که هفته بعد در مجله می‌نوشتند را مطالعه می‌کردم و در خانه‌های خالی پر نشده توسط خواهرم، می‌نوشتم. روزی شری جدول پرشده‌ای را می‌بیند و فکر می‌کند من برای گول زدن او این کار را کرده‌ام، برای همین هیچ خوشش نمی‌آید. منتهی نمی‌دانست آن کار، در تابستانی که گرم و طولانی به‌نظر می‌آمد چقدر وقتِ بیکاری‌ام را پر کرده بود. به خاطر زود قضاوت کردنش، هرگز نمی‌توانستم با او ارتباط برقرار کنم. بنابراین جوابم همیشه سکوت بود، او نیز سکوتم را بمنزله تاییدی بر تفکر قضاوتی‌اش می‌انگاشت. در آن سن خیلی از مطالب مجله‌ها را نمی‌فهمیدم و مجبور بودم از خواهرها بپرسم. بعضی وقت‌ها

از سوال‌هایم خنده‌شان می‌گرفت و جوابم را نمی‌دادند برای همین بیشتر کنجکاو می‌شدم. گزارش مربوط به انتخاب دختر شایسته را دوست داشتم دنبال کنم. عکس فینالیست‌ها را با دقت نگاه می‌کردم و بیوگرافی‌شان را می‌خواندم. چند سال بعد وقتی سن فینالیست‌های پانزده ساله را با خودم یکی دیدم تعجب کردم. در مقایسه فکر می‌کردم سن آن‌ها خیلی بیشتر از من است. خواهر بزرگم فقط "الهه عضدی" را دختری شایسته می‌دانست. پس از او هیچ یک از انتخاب‌ها را چون به پای الهه نمی‌رسیدند قبول نداشت. من هم وقتی قیافه ناراضی او را در مورد فینالیست‌ها می‌دیدم، از شوقِ دنبال کردن آن گزارش می‌افتادم. به نظرم او مسابقه انتخاب دختر شایسته را با مسابقه ملکه زیبایی اشتباه گرفته بود.

مطالبی راجع به "روح" را برای اول بار در مجله زن روز خواندم و رویم تأثیر گذاشت. تا قبل از آن چیزی از مرگ و روح نشنیده بودم. اولین بار که فهمیدم در این دنیا چیزی هم به نام مرگ وجود دارد هشت ساله بودم. روزی آذی بی‌مقدمه به من و امید گفت، "مامان–بابا پیر می‌شنو بعدش می‌میرن." اول باور نکردم و فکر کردم دوباره می‌خواهد ما را دست بیاندازد. ولی او اصرار داشت حرف‌هایش درست است و همه اول پیر و صورت‌شان زشت می‌شود و بعد می‌میرند. با اکراه ازش پرسیدم، "شری هم اینطوری میشه؟ جواب داد، "آره، ولی اول مامان–بابا میمیرن." وقتی جواب آره‌اش را شنیدم بغض گلویم را فشرد. حتما با خود فکر می‌کردم، "اینهمه زیبایی و خوش خنده گی خواهرم واسه چی باید دچار پیری بشه؟ باز اگه خودش که این حرفارو میزنه، این‌جور بشه یه چیزی." با این وجود هر چه می‌گفت، "هممون یواش‌یواش پیر میشیمو میمیریم"، زیر بار حرفش نمی‌رفتم. در آن لحظه از عبارت "پیر شدن" که مدام

از دهانش در می‌آمد، وحشت کرده بودم. دلم می‌خواست زودتر مامان–بابا از سر کار بیایند تا با شنیدن جواب نه، از دمقی در بیایم. متاسفانه جواب مامان نه نبود، بدین خاطر با دلخوری آذی را نگاه می‌کردم. انگار او باعث پیر شدن و مردن آدم‌ها می‌شد. او هم آن مطلب را فهمیده بود برای همین هی می‌گفت، "حالا حالاها که پیر نمیشیم." هر چقدر آن روز از مفهوم پیر، بیشتر از مردن ترسیدم امروز از روند پیر شدن لذت می‌برم. به حدی که فکر می‌کنم اگر اجدادمان فرهنگ نهراسیدن از پیری و مرگ را ترویج کرده بودند، دیگر عدد سیزده نحس نبود.

در آن مجله در مورد روح، نوشته بودند؛ پس از مرگ روح آدم، بتدریج هفت طبقه را طی می‌کند و به بالا می‌رسد. روح تازه مُرده در طبقه اول، به زمین و اقوامش نزدیک است بدین خاطر اطرافیان، خواب کسی که تازه فوت شده را زیاد می‌بینند. لیکن هر چه از زمان مرگ می‌گذرد، روح به طبقات بالاتر صعود می‌کند و دیگر دسترسی به او سخت‌تر است به طوری که پس از آن زیاد به خواب آدم نمی‌آید. با وجودی که سال‌ها از زمان رفتن مامان–بابا می‌گذرد اما من همیشه خواب‌شان را می‌بینم. نمی‌دانم به خاطر همواره فکر کردن به آنان است یا که، آسانسور حامل روح آن‌ها، در طبقه اول گیر کرده است. با خواندن آن مطالب دنباله دار، به روح علاقه مند شدم و مدام کتاب‌هایی در مورد ارواح و دنیای پس از مرگ می‌خریدم و می‌خواندم. فکر می‌کردم روح، همیشه در خواب سراغ آدم می‌آید، بنابراین کتاب‌های تعبیر خواب هم می‌خریدم. منتهی از آنکه در آن‌ها، حتی یک کلمه روح پیدا نمی‌شد، از خریدشان پشیمان می‌شدم. تا قبل آنکه دختر یکی از آشنایان مامان فوت نکرد، بختک رویم نیفتاده بود. ماشین او و شوهرش در جاده یخ زده آبعلی منحرف

می‌شود و بر اثر شدت جراحات از دنیا می‌رود. تا به حال مرگ کسی را ندیده و نشنیده بودم. در حقیقت پدربزرگ و مادربزرگی به خود ندیده بودم تا مرگ‌شان را دیده باشم. برادرهای بابا هم یا آن‌قدر پیر بودند که قبل از به‌دنیا آمدنم عمرشان را داده بودند به شما و یا آن‌قدر جوان که مردن، برای‌شان زود بود. آن موقع ده سالم بود و از آن اتفاق بار اولی احساسی عجیب توام با ترس و هیجان بهم دست داد. آن همه کتاب سرزمین ارواح و دنیای اسرارآمیز مردگان که خوانده بودم، باعث نشده بود تا پای به دنیای مردگان بگذارم. ولی اکنون با از دست رفتن آشنایی، مجوز ورود من به دنیای مردگان در خواب، صادر شده بود. وقتی آن روز از هفت برگشتند، شب خواب عجیبی دیدم. شنیده بودم خوابِ مرده‌ها را بیشتر در حمام می‌بینند، بدین خاطر خواب دیدم در حمام بزرگ و قشنگی هستم و آن خانوم هم با حوله حمام به تن، آنجا است. ناگهان به یاد آوردم او که مرده است، برای همین در خواب به خود گفتم "بیا، اینم روح که انقد دوس داشتی ببینی." از خوشحالی روح دیدن، تمام حواسم را جمع کرده بودم تا ببینم او چه می‌گوید، به چی نگاه می‌کند. از شدت تمرکزی که در خواب گرفته بودم خوابم رنگی شده بود و از شدت شفافی انگار در سینما، روی صندلی‌های ردیف اول نشسته بودم. لیکن وقتی مرده که پشتش به من بود یک دفعه بر می‌گردد، می‌ترسم و نیمه بیدار می‌شوم. اما هرچه سعی می‌کنم با باز کردن چشمانم، به دنیای بیداری برگردم، نمی‌توانم. حتی سعی می‌کنم داد بزنم، اما زبانم آن‌قدر سنگین شده بود که قدرت به چپ یا راست چرخاندنش را نداشتم. از طرفی نوک پاهایم شروع کرده بود به سوزن سوزن شدن و همینطور سوزن‌ها بالا و بالاتر می‌آمد. بالاخره در برزخ خواب و بیداری موفق به تکان دادن دست و پایم می‌شوم به نحوی

که احساس خواب رفتگی‌شان برطرف می‌شود. پس از آن دیگر بختکی رویم نیفتاد. بعدها پی بردم کودکانی که دچار فقدان کلسیم هستند بیشتر دچار بختک می‌شوند. همچنین دریافتم در آن حالت با تدریجی کم رسیدن اکسیژن به اندام‌ها، جسم نیز مانند روح، خود را آماده خواب جاودانی می‌کند. برای همین به فرد احساس گزگز دست می‌دهد. دچار کمبود اکسیژن شدن، اگر بر اثر بد نفس کشیدن در خواب حادث شود می‌گویند بختک روی طرف افتاده ولی چنانچه در مراقبه و آگاهانه چنین شرایطی مهیا شود، می‌گویند طرف به خلسه رفته است، مانند خلسه رفتن دراویش. منتهی چه در خواب و یا چه در بیداری این اتفاق رخ بدهد، شرایطی که بدن بدان دچار می‌شود یکی است. در آن حالت نه تنها تنفس بلکه جریان خون آن‌قدر کند می‌شود که واقعا اگر کارد بزنن خونی از بدن جاری نمی‌شود. در همان دوران یکی از دوستانم می‌گفت ناپدری‌اش "واسطه" است. وقتی برایم توضیح داد، تازه فهمیدم یک چنین شغلی که بدن، واسط روح، در آن دنیا و عزیزانش، در این دنیا، قرار می‌گیرد هم وجود دارد. خیلی دلم می‌خواست نظر بابا را راجع به آن شغل بدانم. آیا آن نیز از جمله شغل‌هایی بود که می‌توانست با بیان آن نزد مامان، امتیازی به دست بیاورد؟ متاسفانه هیچ وقت حوصله حرف زدن با او را نداشتم. اکنون فرزندم نیز حوصله حرف زدن با من را ندارد. حرف زدن دشوار است به همین دلیل از اولش هم انگیزه‌ای قوی می‌خواست تا آدم به حرف در آید. انگیزه قوی پسرم برای حرف زدن با من پول است. هر وقت پول بخواهد، حوصله‌اش را زیر پا می‌گذارد و دو کلام حرفِ حساب می‌زند. بابا می‌گفت: "مردِ کم–حرف اگه زنِ پر–حرف بگیره، زود می‌میره". همچنین می‌گفت: "به زن پر حرفی که شوهرش را زود از دست بدهد، میگن کله خور."

لیکن برخی مردها مانند زن‌ها پر حرف هستند بنابراین پرحرفی همسران‌شان موجب سکته کردن‌شان نمی‌شود. اما پسر من آن‌قدر کم–حرف است که وقتی به حرف در آمد یک‌باره به دو سه زبان حرف زد. تازه فهمیدیم این همه مدت که غر می‌زدیم، چرا حرف نمی‌زنی، مشغول گوش دادن بوده است. بابا کم–حرف بود ولی مامان آن‌قدر پر–حرف بود که اگر دچار بیماری فراموشی می‌شد، تنها چیزی که یادش نمی‌رفت حرف زدن بود. اما بابا آن‌قدر هوشیار بود که نگذارد هدف کله خوری مامان واقع شود.

در آن مجله پس از اتمام مطالب دنباله‌دار در مورد روح، شروع به درج مطالبی در مورد تناسخ کردند. از آنکه هنوز روحی پیدا نکرده بودم تا جواب همه سوالاتم را راجع به دنیای مرده‌ها بدهد پکر بودم، دیگر چه برسد به یک چیز جدید و نامفهوم‌تر که فکرم را به خود مشغول سازد! از میان مطالب مربوط به روح، بیشتر از حرف آدم‌هایی که ادعا می‌کردند لحظاتی سری به آن دنیا زده و برگشته اند خوشم می‌آمد. بیشترشان از یک تونل تعریف می‌کردند. ولی بعضی‌ها ادعا می‌کردند قادر شده اند از تونل سیاه، رد بشوند و به نور برسند و برخی دیگر می‌گفتند از همان تونل سیاه، راه برگشت به دنیا را یافته بودند. فکر می‌کنم چشم ریزها دیرتر به انتهای تونل و نور می‌رسند. به نظرم قرار داشتن در تونل سیاه، نشانه حیات بدن است. برای همین بهتر است نوری که انتهای تونل می‌بینیم، گول‌مان نزند و سعی کنیم در همان تونل باقی بمانیم. در آن سن تلفط آن کلمه یعنی تناسخ برایم سخت بود با این وجود به خاطر علاقه‌ای که داشتم یک جوری از عهده‌اش بر می‌آمدم. همیشه بیان کلماتی که حروفی نظیر "خ"، "گ" داشت برایم سخت بود. تا نوبت تلفط آن حرف در کلمه می‌رسید، آب دهانم در گلویم به صورت قرقره در می‌آمد.

خوشبختانه در اسمِ بیشتر پادشاهان، قهرمانان و پهلوانان چنین حروف قوی دیده می‌شد. از این‌رو اسم‌شان، سرِ امتحان و درس جواب دادن هیچوقت یادم نمی‌رفت. فکر می‌کنم آن قبیل نام‌ها در محبوبیت و شهرت آدم‌ها تأثیر دارد بدین دلیل اکنون افسوس می‌خورم چرا در انتخاب نام فرزندم آن نکته را در نظر نگرفته‌ام. اسمش مانند آب راکد بی‌صداست برای همین اگر خود، چیزی در چنته نداشته باشد، برای تنها نماندن همواره باید باج بدهد. بابا از آنکه به جای کتابِ درس، در دست ما مجله می‌دید ناراحت می‌شد. حتی هنگام تلویزیون دیدن هم به ما غر می‌زد. این‌جور مواقع به مامان می‌گفت، "باز اینا مسخ شدن." کلمه مسخ هم شبیه تناسخ بود شاید به خاطر مسخ گفتنش بود که وقتی بابا دعوام کرد، "این چیزا چیه میخانی"، ازش راجع به تناسخ پرسیدم. آن موقع از جواب بابا هیچی نفهمیدم چون طوری جواب داد که انگار، هم آن را قبول دارد و هم ندارد. در جواب گفت، "گنجشک‌ها وقتی به‌دنیا میان بطور غریزی لانه سازی میکنن فکر میکنی چطوری اینکار را میکنن؟"

ــبا شاخه و برگ.

ــوقتی اینکارا بدون آنکه قبلا دیده باشن بکنن میگن از روی غریزه لانه میسازن.

ــبابا من راجبه تناسخ پرسیدما!

ــگوش کن، باز پریدی تو حرفم! حس غریزه همان تناسخه.

ــآخه روح میره تو تن آدمه دیگه.

ــاینو که من میگم یاد بگیر، الکی نیست که پرنده بدون آنکه از کسی یاد بگیره لانه‌سازی میکنه! آنطور رفتار تو ژنش رفته یعنی غریزی شده، بدون آنکه از کسی یاد بگیره، این مهمه!

ــآدما چی اونام غریزی دارن؟

ـ بله جانم، غریزه.

ـ پس چرا تا به‌دنیا میان، به‌دنیا میان... آشپزی نمیکنن؟

وقتی بابا با تغیر نگاهم کرد فهیمدم از شوخی‌ام ناراحت شده، برای درست کردنش، گفتم: "نه، نه ببخشید پس چرا، چرا حرف نمیزنن؟

ـ گفتم که، فقط بعضی رفتارا غریزی میشه.

ـ چیا مثلا؟

ـ لانه سازی، خوردن و این‌جور چیزایی که خیلی مهمه برای آدمو حیوونا. کارایی که اگه نکنن بدون آنها از بین میرن.

از این فکر که چرا بابا سوالم را نفهمیده ازش لجم گرفته بود، درست مانند زمانی که از آدامس جویدنم لجم می‌گرفت. انگار فهماندنش برایم وظیفه‌ای اجباری در آمده بود برای همین خودم را لوس کردم و دوباره پرسیدم، "بابا من نفهمیدم، تناسخ مگه رفتن یه روح تو بدن دیگه نیس؟"

ـ نه جانم!

ـ پس چیه؟

ـ رفتن ژن والدین به فرزند، یعنی تناسخ.

ـ اینجا نوشته روح میره شما میگین ژن میره.

ـ بعله جانم. الآن این چشما که داره تو را نگاه میکنه تنها مال من نیست که، مال پدرمم هست، مال پدربزرگمم هست، انگار اونام دارن تو را نگاه میکنن.

با شنیدن آن حرف، یک آن فکر کردم بابام عقل رمیده بوده و ما خبر نداشتیم. برای همین هم ترسیدم و هم دلم برایش سوخت ولی از در شوخی در آمدم و گفتم، "واویلا، پس اونام بداخلاق بودن؟"

ـ پاشو، پاشو برو تا عصبانی نشدم.

ـ ببخشید بابا شوخی کردم ولی شما اینا رو راستی میگین؟

انگار فکرم را خواند که یک آن به صحت عقلش شک کرده‌ام، برای همین خشک‌تر از قبل جواب داد:

ـ بعله جانم، تناسخ یعنی انتقال ژن به فرزند. برای همین فقط روح من و مادرت و نسل قبل ما میره تو تن تو.

ـ غریبه‌ها نمیرن؟

ـ نه، مگه آنکه یه جورایی ژنهای آدمای غریبه شبیه هم بشه که نمیشه.

آن موقع از حرف‌های بابا چیزی سر در نیاوردم. لیکن امروز دلایلی که برای فهم من، به سادگی بیان می‌کرد در مقایسه با سایر تعریف‌ها، به نظرم منطقی‌تر می‌آید. امروز حتی فکر می‌کنم اگر تناسخی وجود داشته باشد آدم‌ها، خود در این دنیا انتخاب می‌کنند بعد از مرگ، زندگی دوباره‌شان چگونه باشد. یعنی اگر فردی زیاد به گذشته خود و یا ادوار قدیم علاقه نشان دهد و مدام از آن یاد کند آنوقت در زندگی بعدی فقیر می‌شود. زیرا ماهیت زندگی آدم‌های قدیمی چه غنی و چه فقیر، نسبت به زندگی در حال پیشرفت، فقیرانه است. ولی اگر فرد زیاد به گذشته برنگردد و بیشتر در حال زندگی کند و خود را غنی بداند، امکان آنکه در زندگی بعدی‌اش، ثروتمند شود و یا در خانواده‌ای ثروتمند به‌دنیا بیاید افزایش می‌یابد. شاید به همین خاطر است که من خودم را در این دنیا مثل یک ملکه می‌بینم و فرزندم را نیز به چشم یک شاهزاده نگاه می‌کنم. اجازه بدهید به شوهرم هم یک لقب پادشاه بدهم، حداقل جلوی مردم. جلوی فرزندم نیز به او به مانند یک پادشاه می‌رسم. برای همین وقتی پسرم از راه می‌رسد اگر همسرم در حال شستن ظروف و قابلمه مابلمه باشد، فورا می‌دوم و او را از آشپزخانه بیرون می‌فرستم. راستش

آن کار را برای آنکه ازشان شاهی‌اش کاسته نشود نمی‌کنم، بلکه نمی‌خواهم برای پسرم بدآموزی باشد. دلم می‌خواهد تصویرهای جاه طلبانه‌ای در ذهنش جای بگیرد، چون توانایی ایجاد زندگی مرفه را بدون کمک دیگران، در او می‌بینم. وگرنه عادت ندارم ذهنم را با آرزوهای دست نیافتنی پر بکنم. اما در مورد تناسخ، نظر دیگری هم فکرم را مشغول ساخته است. به عقیده‌ام آن یا حداقل بخشی از آن، به خواب انسان مربوط می‌شود. بی‌شک تعبیر شدن رویا، دیگر امری باور پذیر است. بنابراین رویایی که نه تنها پس از بیدار شدن به یاد نمی‌آید بلکه پس از تعبیر شدنش نیز به یادمان نمی‌افتد، در شکل گیری چنان اعتقادی نقش دارد. از این‌رو دلیل وقتی جایی می‌رویم که تا به حال نرفته‌ایم ولی فکر می‌کنیم چنین جایی را قبلا دیده‌ایم، همان خوابی است که شب گذشته دیده‌ایم ولی یادمان نمی‌آید و فقط احساسی که هنگام رؤیا دیدن به تن‌مان نشسته است را به یاد می‌آوریم. علاوه بر آن، خواب دیدن با چشمان باز که بیش از لحظه‌ای به طول نمی‌انجامد، از دیگر توجیهات است که می‌توان برای تناسخ مطرح کرد. یعنی اگر لحظه‌ای با چشم باز خواب ببینیم و رویای‌مان همانی باشد که ثانیه‌ای دیگر قرار است بوقوع بپیوندد، آنگاه احساس قبلا در جایی بودن، به تن انسان می‌نشیند. در چنان حالتی زمان وقوع رؤیا و واقعیت به قدری به یکدیگر نزدیک است که گویی بر هم منطبق است. با وجود همه این حرف‌ها، هیچوقت نماز بابا_مامان ترک نشد و هر دوی آن‌ها به روح اعتقاد داشتند. وقتی پیر شده بودند به خاطر درد دست و پای‌شان می‌گفتم "نباید نمازتونو روی زمین بخونین" ولی گوش نمی‌دادند. این روزها احساس می‌کنم من هم به طرف زمین جذب می‌شوم. وقتی این احساس بهم دست می‌دهد، می‌روم روی زمین دراز می‌کشم. بعد از مدتی که بلند می‌شوم

احساس می‌کنم سفت‌تر از قبل راه می‌روم. حتی احساس می‌کنم امعا و احشایم سر جای خودشان بر می‌گردند. برای همین می‌خواهم پایه‌های مبل‌های‌مان را بدهم کوتاه کنند تا زمین راحت‌تر بتواند فشارش را بر من اعمال کند.

هر چه بزرگ‌تر می‌شدم علاقه‌ام به ارواح کم می‌شد. عوضش به دیدن فیلم از هر نوع، علاقه مند می‌شدم. اطلاعات زیادی راجع به کارگردان‌ها و هنرپیشه‌های معروف غیر ایرانی و ایرانی پیدا کرده بودم. به همین خاطر مجله مورد علاقه‌ام شده بود "تماشا". بعد از نقاشی دومین شغل مورد نظرم نقد فیلم بود. فیلم "اشک‌ها و لبخندها" را چهار بار در سینما دیده بودم. بار دوم با مامان و دوستان خانوادگی‌مان رفته بودیم، اما من و امید و بقیه بچه‌ها، نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم و ماجرای فیلم را جلوتر، بلند بلند به مامانا نگوییم. مامان هم حسابی کلافه شده بود برای همین دیگر ما را به سینما نبرد. خاطره‌ای از بابا در سالنی که همه جایش تاریک است و فقط از روبرو نورهای رنگین به طرفت می‌آید، ندارم. آن نوع خاطرات را می‌توان از ذهن خواهر بزرگا بیرون کشید چون فاصله سنی بابا با آن‌ها کمتر از ما بود. متاسفانه فرزندم نیز هر چه خاطرات ذخیره شده در پستوی ذهنش را به هم بزند، من را در چنان سالن سیاهی دستگیر نمی‌کند. زیرا من هم او را به سینما نبرده‌ام. از آن بابت متاسف هستم چون خاطره سالن سیاه با انبوهی از نورهای رنگی، خیلی دیرتر از سایر خاطرات رنگی پاک می‌شود. بدین خاطر وقتی زبانم لال، آلزایمر بگیرد سینما جزو آخرین چیزهایی خواهد بود که از یادش برود. در آن حالت احتمال به یاد ماندن کسی که در صندلی بغل دستی‌اش نشسته است، یعنی من، افزایش می‌یابد!

بخش ۶

مورچه

مرمر پس از گرفتن دکترا در رشته زبان و ادبیات انگلیسی، با همسر انگلیسی و دخترش به ایران باز می‌گردد. شوهرش در مدت شش–هفت سالی که در ایران زندگی می‌کند زبان فارسی را یاد می‌گیرد و به روانی صحبت می‌کند. بابا به شوخی می‌گفت به خاطر خست انگلیسی مآبش، زبان را از ما یاد گرفت ولی به ما یاد نداد. وقتی مامان–بابا پز دکترای زبان دخترشان را به دیگران می‌دادند، دیگر زبان می‌خواستند چکار. بدین خاطر همه او را برخلاف رضایتش خانوم دکتر صدا می‌زدند. "توماس" شوهر مرمر خیلی زود خود را با فرهنگ ایرانی وفق می‌دهد. او از جزیره‌ای می‌آمد که برای جا شدن همه مردم بر روی آن، مجبور بودند خانه‌ها را فقط کمی بزرگ‌تر از خانه عروسک‌ها بسازند. خواهرم می‌گفت ورودی خانه‌شان در لندن آن‌قدر کوچک بود که برای از در وارد شدن، باید صف تشکیل می‌دادند. خاصیت خانه‌های کوچک آنست که تو را به سکوت دعوت می‌کنند، برای همین مامان نمی‌فهمید چرا دخترش پس از بازگشت، آن‌قدر کم حرف شده است. مدام بهش می‌گفت، "یادته خونه رو، رو سرت میذاشتی"؟ در عوض توماس در خانه‌های بزرگ ما، که صدا در سقف بلند آن، فرصت پژواک می‌یافت، خود را

بیشتر غریب می‌دید. وقتی در سالن مهمانی، آدم‌ها بلند حرف می‌زدند، تعجب می‌کرد. می‌گفت چرا مهمان‌ها آن‌قدر دور از هم می‌نشینند که مجبور به داد زدن باشند. چندین سال طول کشید تا توماس فهمید "حد نزدیکی" شرقی‌ها به یکدیگر، باید دورتر از حدِ آن‌ها، بیکدیگر باشد. برای همین دیگر از آنکه چرا قوانین اجتماعی و قضایی این کشور با مال خودش فرق داشت، حرفی به میان نمی‌آورد. نمی‌دانم نتیجه زندگی در ایران و مقایسه آن با کشور خودش بود و یا خواندن کتاب‌های دینی که معتقد بود، قوانین دینی بر اساس خصوصیات اخلاقی آدم‌ها وضع شده است. می‌گفت درست است عناصر تشکیل دهنده وجود آدمیزاد یکی است ولی کم یا زیاد بودن آن، تفاوت رفتاری آدم‌ها را رقم می‌زند. با وجودی که رنگ موی خودش قرمز بود، می‌گفت مو قرمزها، مانند کم خون‌های ژنتیکی، حساس‌تر از دیگران هستند ولی در عوض جذابیت‌شان بیش از دیگران است. وقتی قیافه هاج‌وواج ما را از این گفته‌ها می‌دید ادامه می‌داد، وگرنه خواهرتان با من ازدواج نمی‌کرد! او حتی گربه نارنجی کوچه‌مان را هم تند خوتر از سایر گربه‌ها می‌دانست. هر وقت می‌خواست از خصوصیات سیاه پوست‌ها بگوید، اول از نوع پوشش در زمستان می‌گفت، "مگه برای جذب بیشتر نور خورشید، زمستان لباس تیره نمیپوشیم؟ خب پس، سیاه پوستام بدلیل جذب بیشتر نور و بیشتر شدن گرمای تنشون کار بدنی شون با سفید پوستا فرق داره، نه اینکه تنبلتر باشن عوضش مسئولیت پذیری شون بیشتره." در مورد شرقی‌های مو مشکی می‌گفت، به خاطر واکنش سریع نشان دادن در برابر نور خورشید، خصوصیات رفتارشان با مو طلایی‌ها فرق دارد. او موطلایی‌هایی که بدون ناراحتی، طاقت سیلی خوردن برای بار دوم را دارند، با وجود

زودرنجی و گریزانی‌شان از نور، به همه آدم‌های رنگی ترجیح می‌داد. فکر می‌کنم کمی دیر به آن جمع بندی رسیده بود وگرنه با خواهر سبزه و مو مشکی ما ازدواج نمی‌کرد. با آن معادلات، توماس ابداع دین‌های متفاوت، در اقوام و سرزمین‌های مختلف را، امری بدیهی می‌دانست. همچنین معتقد بود، شدت و حدت ترویج حس رافت در هر دین و آیینی، بستگی به میزان حس عشق و نفرت در وجود مردم آن قوم دارد. به عنوان مثال بیان می‌داشت، وقتی در دینی می‌گویند مواظب باشید تا مورچه‌ها زیر پا له نشوند به خاطر نیاز مردم آن سرزمین به تقویت حس رافت‌شان است. برای توجیه نظرش می‌گفت، خشن‌ترین جنگ‌های تاریخ، منسوب به مردم قومیست که در دین‌شان له نشدن مورچه، تبلیغ شده است. از قوم "بُربَر" هم نام می‌برد، می‌گفت این قوم که از نظر نوع جنگجویی زبانزد است، مردم‌شان از آیین له نکردن مورچه‌ها، پیروی می‌کنند. از این‌رو توماس به همه ادیان احترام می‌گذاشت. منتهی به اصالت دین‌های قدیمی، ارزش خاصی قائل بود. بیان می‌داشت هر چه علم پیشرفت کند حس حاکم بر ادیان کهن، بیشتر نمود پیدا می‌کند. بدین خاطر تا آن موقع بهتر است دین‌ها دست نخورده باقی بمانند تا به موقع، بیشترین کشفیات از آن‌ها استخراج شود. مثال هم برای‌مان می‌آورد، می‌گفت، "بیماری‌هایی مثله "آلزایمر"، "اماس" برای ماست خوردنه، مگه نمیدونی خوردن اون در ادیان کهن، منع شده؟" هر چه خواهرها می‌گفتند آخر ماست چه ربطی به فراموشی دارد می‌گفت، روی یک صفحه فلزی ماست بریزید و بعد از لحظاتی پاک کنید، وقتی تفاوت رنگ قبل و بعد آن را دیدید، آنوقت می‌توانید بفهمید چه ربطی دارد. این‌طور مواقع بابا برای دست انداختن می‌گفت، توماس، تو باید دکتری می‌خواندی. مامان هم

می‌گفت، "از بیکاری تو کشور غریب، از بس فکر میکنه، طفلک داره خل میشه." شوهر خواهرم از زمانی که به ایران آمد، به کشورهای شرقی زیادی مسافرت کرد. از همه آن‌ها از کشور هندوستان بیشتر از همه خوشش می‌آمد. برای همین سالی یک بار هم شده، سری به آن کشور می‌زد تا خود را به یکی از جشنواره‌های سنتی‌شان برساند. شیفته فرهنگ و آداب و رسوم‌شان بود، می‌گفت تعدد خداهای‌شان بیانگر شدت حس سپاسگزاری مردم‌شان است و ابداع لباس ساری، بیانگر هوشیاری‌شان. وقتی چشم‌هایی به یک طرف چپ شده خواهرها را می‌دید، توضیح می‌داد از بس فلفل می‌خورند، مجبورند آن قسمت از بدن که معده را در خود جای داده، بیرون بیندازند تا خنک شود. وقتی توماس این حرف‌ها را می‌زد، احساس می‌کردم خواهرم از آنکه او را به ایران آورده، پشیمان است.

پس از تغییر نظام حکومتی در کشور، خانم دکتر با همسر و دختر و پسرش، ایران را ترک می‌کند. همان ایام بابا در مهمانی‌ها، همیشه می‌گفت آدم باید جهان وطنی باشد. در جواب سوال توماس که می‌پرسید جهان وطنی یعنی چه؟ می‌گفت، یعنی همه وسایلت توی یک چمدان جا بگیرد! توماس و خواهرم بدون درک از گفته بابا راجع به چمدان، ایران را ترک می‌کنند. اما حرف بابا را بعدها مادر–پدرهای ایرانی که به خاطر تحصیل فرزندان‌شان، از جمله دلایل مایلژ انداختنِ هواپیماها شده بودند، خوب درک کردند. انگار بابا آینده آنان را پیش بینی کرده بود و آن‌ها بدون باور کردن، فقط در حافظه‌شان ذخیره کردند. قبل از بازگشت توماس به وطنش، من به آمریکا رفته بودم، درست چهل سال پیش. امید زودتر از من یعنی قبل از گرفتن دیپلم به آن کشور رفته بود. وقتی از پدر و مادرم جدا و وارد آن سرزمین شدم هجده ساله بودم. قبل از آن،

تابستانی در یک خانواده انگلیسی پانسیون شده بودم و زبانم زیاد الکن نبود. منتهی در آمریکا همه چیزِ شهر جدیدم، برایم تازگی داشت. از درخت‌های تنه صافی که برای دیدن برگ‌های سوزنی‌اش، مهره‌های گردنت، از عقب قوسی شکل می‌شد تا خیابان‌های گشادی که در آرزوی در بر گرفتن آدم، ساکت باقی مانده بودند. اندازه هیکل آدم‌ها، به بزرگی خیابان‌ها، می‌خورد برای همین می‌شد ورود ظریف مرا به سرزمین عجایب خوش آمد گفت. خط کشی عابر پیاده‌شان مانند کلاویه‌های پیانو، اثر جادویی داشت. به نحوی که با گذاشتن نوکِ پا بر روی آن، ماشین‌های سیارِ هر دو طرف خیابان، به حالت مجسمه در می‌آمدند. ابتدا از خجالت موچ شدن اتومبیل‌ها، دوباره از خط کشی به سر جای اولم بر می‌گشتم تا مزاحم حرکت‌شان نشوم. نمی‌دانستم با چنان رفتاری به چشم آن‌ها دیوانه‌ای بیش به‌نظر نمی‌آیم، آن‌ها نیز نمی‌دانستند با توقف اتومبیل‌شان، در چشم من، محترم‌ترین مردم می‌آیند. کالسگه‌های حامل کودکان طلایی، که از آرامی گویی خالی رانده می‌شدند، به خیابان‌ها رنگ و رویی داده بود. از سویی خیابان و پیاده رو، انگار از در آشتی با هم در آمده بودند. مدت‌ها طول کشید تا بفهمم به خاطر نبود جوب است که پیاده رو و خیابان در هم ادغام شده‌اند. کف مغازه‌ها، هم سطح کف پیاده رو بود برای همین پیش می‌آمد که چشمت را باز کنی و خود را در مغازه‌ای بزرگ در حال خرید ببینی. هر چقدر به سایز فروشگاه‌ها افزوده می‌شد باز هم از زمین‌های خالی کسر نمی‌شد. ایرانی‌ها، بزرگی سوپر "سیف وی" را با شهر می‌سنجیدند شاید بدین خاطر، فروشگاه‌های عریضی که بعدها در ایران افتتاح شد را "شهروند" نامیدند. بزرگی مغازه اتوشویی و همچنین ردیف شدن لباس‌ها بر میله‌هایی که به جای

ریل سقفی، روی زمین قرار داشت، موجب شده بود تا آن مغازه‌ها، نزد ایرانی‌ها بوتیک به‌نظر بیایند. برای همین بارها افرادی که زبان انگلیسی‌شان خوب نبود، لباسی از میان لباس‌ها انتخاب و به دست مسئولی که هاج‌وواج باقی مانده بود، می‌دادند. کف حیاطِ بیشتر خانه‌های ویلایی، هم سطح با سالن بود. در عوض بالای ساختمان خانه، انبار سقف کوتاهی که دولا دولا در آن راه می‌رفتند، بنا کرده بودند. درست برعکس ما که در زیر زمینِ خشک، انباری که کار یخچال و کولر هم از پسش بر می‌آمد، درست کرده بودیم. منتهی برادرم در مجتمع بزرگی زندگی می‌کرد که درِ همه آپارتمان‌های روبروی هم، به راهروی دراز و باریکی باز می‌شد. زمانی که امید از ایران رفت هنوز مرد نشده بود، برای همین وقتی در فرودگاه دنبالم آمد اگر نمی‌گفت من امیدم، نمی‌شناختمش. تغییرش به حدی بود که به نظرم یک شبه بزرگ شده بود. پس از گذر از مرز بلوغ، پسرها بیشتر به مزیت جنس‌شان پی می‌برند. زیرا با ابزاری مانند ریش و سبیل می‌توانند در همان سنین نوجوانی عیوب چهره خود را بپوشانند. ولی دخترهایی که خود را زشت می‌بینند، باید منتظر پیری دخترهای خوشگل بشوند تا از شدت زشتی‌شان کاسته شود. من هیچ دوست زیبایی نداشتم که پیری‌اش موجب کاهش زشتی‌ام بشود اما احساس می‌کنم، پیر شدنم موجب زیبایی‌ام شده است. لب‌هایی که رشدش انگار از بی‌کلسیومی در نیمه راه، متوقف شده، با شل شدن، اکنون گوشتالود به‌نظر می‌آید. چشمانی که به‌نظر بزرگ نمی‌آمد این زمان با گشاد شدن مردمکم، بزرگ جلوه می‌نماید. صورت گرد و قرص نانی‌ام با فقدان هورمون، کشیده‌تر و گونه‌دار شده است. ریزش و پیشروی موهای سرم به عقب، باعث بلند شدن پیشانی کوتاهم شده است، به شکلی که وسعت پوستش

از عیوب چهره‌ام می‌کاهد. برای همین وقتی در آینه تصویر خود را می‌بینم ناخودآگاه به یاد تصویر "دوریان گری"[۵] می‌افتم.

خوشحالی تغییر محل زندگی‌ام، باعث شد تا اهمیتی به احساس رطوبتی که در رختخواب، بدنم را در بر گرفته بود، ندهم. امید برایم از مؤسسه زبانی پذیرش گرفته بود، بدین خاطر دو سه ماهی را در آن مؤسسه گذراندم. پس از آن از دانشگاهی قدیمی پذیرش گرفتم و مشغول به تحصیل شدم. انتخاب رشته درسی برایم مشکل بود، زیرا تا آن سن هیچ نظری برای خود نداشتم. از این‌رو رشته‌ای انتخاب کردم که بیشتر ایرانی‌ها در آن دانشگاه مشغول به تحصیل بودند. روزهای اول برایم سخت بود چون در روز معرفی سال اولی‌ها، شرکت نکرده بودم و هیچ دانشجوی سال اولی را نمی‌شناختم. بدین خاطر خودم را تک و تنها وسط جاده‌ای خالی، در حال قدم زدن می‌دیدم. در آن زمان سفینه‌ام آن‌قدر دور بود که گمشده‌ای بیش نمی‌آمد. در این طریق، آدم‌های مشابه خود را مانند مولکول‌های جدا افتاده آب، به خود جذب می‌کردم. منتهی تمرکزم به حدی نبود که آدم‌های باهوش را به خود جلب کنم. اما مانند من هم کم نبود. بدین گونه خیلی از افرادی که فقط در خواب از آینه خوش‌شان می‌آمد و توانایی‌شان پشت حس ترس، پنهان شده بود به من پیوستند. هم چنین نفراتی که به دلیل کم خونی و یا قرمزی موی سرشان باهوش شده ولی جدا افتاده بودند، نیز از جمله پیوستگان بودند. گذشته از آن، بلغمی مزاج‌هایی که آب جمع شده دور مغزشان موجب کم مویی سر جوان‌شان شده بود نیز، دورو بر ما می‌پلکیدند. جملگی بوف کورهای خوابگردی بودند که نیمی از وجودشان را جدا از خود می‌دیدند. برای همین همواره به حرف زدن

---

۱. رمان "*تصویر دوریان گری*" نوشته اسکار وایلد.

با خود در سر، مشغول بودند. همگی مانند چاقویی که دسته خودش را نمی‌برد، با شکم‌های قاروقوری‌شان، همیشه حق را به خود می‌دادند و به تقویت حس طلب کاری‌شان می‌افزودند. آن سال‌ها، تغییر حکومت در ایران، بهانه‌ای شده بود تا دانشجویانی که علاقه چندانی به درس و رشته‌شان نداشتند، ولی به حرف زدن علاقه وافری داشتند، خودی از خود نشان بدهند. خوشبختانه آن‌قدر سواد سیاسی نداشتم که جذب سیاسیون بشوم و آن‌قدر مذهبی بار نیامده بودم که جذب مذهبیون. یادم می‌آید در سن‌شانزده‌ـ هفده‌سالگی با مامان رفته بودم آرایشگاهی نزدیک اداره‌اش، خانمی که موهایم را کوتاه می‌کرد با دیدن سادگی و یا خل‌وچلی من، تبلیغ یک جلسه مذهبی را کرد. مامان خوشش نیامد و دیگر من را به آن آرایشگاه نبرد. به مامان گفتم:

ـ خانوم خوبی بود، حرف بدی نزد که.

ـ میدونه از این چیزا خوشم نمیاد، باز از این تبلیغا میکنه، تازه اولین باره تورو میبینه، بعدش میخاد چیکار کنه،

ـ مامان شمام، منکه تنهایی جایی نمیرم.

مامان دوست داشت دخترانش به خودشون برسند و به فکر زندگی و شوهر کردن باشند. زیاد به حرف‌های مامان وقعی نمی‌گذاشتم، غافل از آنکه ناخودآگاه همان راهی را می‌رفتم که او می‌خواست. یادم هست بعدها در آمریکا روزی یکی از دختران مذهبی دانشگاه، مرا تشویق به شرکت در محفل‌شان کرد. آن‌قدر بین خود و او فاصله می‌دیدم که انگار از دو کره متفاوت به یک زمین مشترک رسیده بودیم. "زهره" وقتی رد پیشنهادش را دید با دلخوری گفت:

چطور میتونی راجع به مملکتت انقد بی‌احساس باشی، دلت نمیسوزه از این همه اعدام‌ها.

در جوابش چیزی به ذهنم نمی‌رسید، واقعا حرفی نداشتم بزنم. منتهی برای کم نیاوردن، حرف همیشگی بابا را در جواب گفتم، "بابام میگه نباید دلمون برای کسی بسوزه."

ــمن دلم برای مورچه هام میسوزه، این چه حرفیه میزنی.

ــولی به من یاد دادن از هر کی که دلش برای چیزی میسوزه، دوری کنم، چون این‌جور آدما از همه غرغرو ترن.

ــبه حق چیزای نشنیده، اصلاً میفهمی چی میگی؟

ــتو نمیفهمی.

ــبرو بچه سوسول.

ــبیا، ببین چه زود ناراحت شدی.

راستش خودم هم گفته‌های بابا را درک نکرده بودم و طوطی وار آن‌ها را بیان می‌کردم تا بهانه‌ای باشد برای نرفتن. تجربه آن دختر جوان از ادراک پدرم خیلی کمتر بود، ولی با رفتار زود رنجش تا حدی به‌نظر پدر نزدیک شدم. برای همین هر چه می‌گذشت بیشتر از دانشجویانی که به خیال خودشان خیلی به فکر مردم هستند فاصله می‌گرفتم. کلمه دل سوختن به خصوص برای مورچه‌ها، برایم رمز لو رفتن جوان‌های پر غروری بود که به جای حس دوست داشتن از حس دلسوختن بهره مند بودند. بعدها متوجه شدم آن گونه افراد، کم و بیش همه‌جا دیده می‌شوند ولی در گروه‌های سیاسی و مذهبی همه ملیت‌ها پر بودند. وقتی آن حرف‌ها را به دوستان نزدیکم می‌گفتم ناراحت می‌شدند و می‌گفتند یعنی ما سرِتونین مغزمون کمه؟

ــآره خودشه، یه چیزی کمه، تو بهتر میدونی که رشتته.

ــیه دفه بگو ما خلیم دیگه.

ــخل که نه ولی...

ــولی از اوناییم که تو حموم آهنگای غمگین میخونن!

ــپس درصد خُلی من از شماها کمتره چون تو حموم اصلاً آواز نمیخونم.

ــتو انقد کم حرفی، میخای تو تنهاییتم آواز بخونی؟

ــما میام خودمونو از خُلا جدا کنیم باز نمیشه، کم حرفی چه ربطی داره پسر.

ــخل که نه ولی غرغروییم.

ــمیگن آدمای پرحرف تو حموم آواز میخونن.

ــروشون نمیشه تو تنهایی با خودشون حرف بزنن، برای همین میزنن زیر آواز.

ــنه مثله فضاپیمایی میمونن که وقتی از جو رد میشه موتورش جدا میشه، چون دیگه بدون موتورم، میتونه به حرکت ادامه بده، پرحرفام اینطورین.

ــچی شد؟

ــهیچی، منظورم اینه اگه بلافاصله پس از یه پرس حرف زدن، بری حموم، موتور چرخ زبونت دیگه بدون شنونده هم اتوماتیک وار میچرخه. برای همین میزنی زیر آواز.

ــاوا پس دلیل اینکه بعضی‌ها تو مهمونی، بعد از پرحرفی تحمل ساکت نشستنو ندارنو الکی یه بعله واسه خودشون با صدای بلند میگن، همینه؟

ــاصلاً پرحرفا تمرکزشون کمه.

ــعینکی هم هستن.

ــبروبابا شماهام هر چی عیبه میذارین رو آدما، خوبه نمیگین ناتوان جنسی هم هستن.

ــاونا که یا کشیش میشن یا میرن جنگ.

ـبازم حرف در آوردی!

ـباور کن اینو دیگه جدی میگم، یعنی من نمیگم، میگن جنگارو آدماییکه عشق نمیورزن به پا میکنن، آدمایی هم که غرغرو ان فیلسوف، فعال اجتماعی و سیاستمدار میشن.

ـآخه مگه میشه آدم عاشق نشه؟

ـبرای عاشق شدن باید از مرز جنون گذشت خانوم، کجای کاری.

ـمنظورت اینه که عاشقام خلن؟

ـآره دیگه اونجور عاشقی ماله آدمای گیر بِدَس، یعنی آدمایی که یه چیزی میره تو کله شون دیگه از مخشون بیرون نمیاد. اصلاً عاشقی نیست دلسوختگیه، واسه همین وقتی به دختر مورد علاقه شون نمیرسن خودکشی میکنن ولی آدمای دیگه چون توان عشق ورزیدن و خوشحال شدن از چیزای کوچیکو دارن سریع از فکر دختره میان بیرونو دلخوشیای دیگه روحشونو می‌کشه بالا.

ـوای خیلی مسخرس آدم بخاطر نرسیدن به کسی که دوسش داره خودکشی کنه.

ـاینجور آدما بیماری زودرنجی دارن، آخرشم میرن تو دینو سیاستو فلسفه و حتی نجوم، چون این چیزا به آدمای گیری بستری میده که میتونن توش جولون بدن.

ـیعنی همه آدمای زودرنج میرن تو سیاستو یا دیندار میشن؟

ـاره حالا نگم همه، ولی بیشتر آدماییکه در جوونی جدی وارد سیاست میشن و یا مذهبی افراطی میشن، از این دسته آدمای مضطرب، همیشه خسته و کم تمرکزن که شادی درونشون کمه.

ـشادی خانوم؟

ـمسخره نکن خانوم، ببین اگه درصد خلیشون زیاد باشه مشکلی نیست چون خودشونو رئیس جمهور معرفی می‌کنن و یا پیغمبر

میبینن، ولی اگه درصد خلیشون ببخشیدا مثه ما باشه، اونوخت هیشکی نمی‌فهمه چلنو با افراطی گری همه رو به جون هم میندازن.

ـ مارو با خودت قاطی نکن، ما این‌جوری نیستیم اقا.

ـ برای اینکه دعوا نشه اقلاً صفات خوبمونم بگو کچل.

ـ بیا اینم صفت خوب، بیشترشونم کچلن، ببینم به غیر از من، چند تا کچل داریم، یک، دو...؟

ـ من گشنمه.

ـ خودتو لو دادی از این دسته‌ای‌ها.

ـ ول کن بابا تو هم.

ـ پس مذهب افیون غرغروهاست با این حساب.

ـ من گشنمه.

ـ نمیدونم افیون باشه نباشه ولی فکر کنم پیروی از دینا یه شایستگی میخواد مثله با دستِ وضو قران رو بدست گرفتنه، میدونین چی میخوام بگم؟

ـ تو که همش شر و ور میگی.

ـ مردم از گشنگی.

ـ یا علی، مک دانالد، هر کی میاد، زود پاشه بریم.

بخش ۷

تپش قلب

آنچه مسلم است ازدواجم تصمیمی عجولانه بود. از جمله دلایلش، خلاصی از دست خواستگارهایی بود که از طرف خانواده‌ام معرفی می‌شد. به خاطر تجربه پنج–شش سال زندگی در غربت، فکر می‌کردم اگر همسرم را در جمع دوستان پیدا نکنم، مرتکب اشتباهی بزرگ شده‌ام. خوشبختانه الآن با کمال سربلندی می‌توانم بگویم با چنان تفکری بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شده‌ام. منتهی کسی چه می‌داند شاید بدتراز آن می‌شد، از این‌رو برای گول زدن خودم هم شده می‌گویم همین بهترین انتخاب است. یکی از ساده‌ترین راه‌های رسیدن به خوشبختی، خود گول زدن است. بدین خاطر از آدم بد ریخت و کچلی که اکنون بی‌دندان نیز هست، پادشاهی ساخته‌ام که تنها آدم نافرمانش خودم هستم. دو آدم متضاد زیر یک سقف زندگی کردن، هنر می‌خواهد. "شاهین" آز ان آدم‌هایی است که از بی‌نظمی، پشت میز کارش گم می‌شود و از بی‌تمرکزی، درِ هر گنجه و کشویی را باز می‌کند، نمی‌بندد. من هم شلخته هستم ولی حس شلختگی‌ام قابل تنظیم است. لیکن حس بی‌نظمی–بی‌تمرکزی او، نه تنها قابل کنترل نیست بلکه قابل تغیر هم نیست. روزی خواننده‌ای با عشوه می‌خواند، "آدما را نمیشه

تغییر داد"، همسرم سریع و پیروزمندانه گفت، "ببین، اینو همه میدونن غیر از تو"، بدین شکل آب پاکی ریخت روی دستم. از آن حرفش حرصم گرفت، از طرف دیگر فکر کردم کاشکی زودتر آن شعر و آهنگ را شنیده بودم. مُردم از بس بهش گفتم چایی تو هورت نکش. هر چه هم پیرتر می‌شود عادات بدتری پیدا می‌کند. خوشبختانه هنوز دستش به دماغش نرسیده و اَخ و تف توی کوچه نمی‌اندازد وگرنه این‌ها را دیگر هرگز نمی‌توانستم تحمل کنم. شنیدن صدای قاشقش که آخر غذا، بی‌دلیل ده بار به بشقابش می‌زند تا غذا را بارگیری کند، باز قابل تحمل است. ولی تحمل آن‌ها که برشمردم، باعث می‌شودشان خودمم، نزد دوست و آشنا برود زیر سوال. نه، نه خواهش می‌کنم اصرار نکنین، بچه داریم که داریم، من هم تحملی دارم. از سویی آن‌قدر بی‌احساس است که اگر پشت در ورودی غش کنم، پس از هل دادن در و وارد شدن، از رویم بی‌اعتنا رد می‌شود و می‌رود پی کارش. اوایل بی‌احساسی‌اش خیلی رنجم می‌داد و سال‌ها طول کشید تا با این حس او کنار بیایم. راستش وقتی احساس کردم این گونه رفتار دست خودش نیست بلکه بضاعتش در این حد است دیگر از دستش ناراحت نشدم. به نظرم بیشترِ بلغمی مزاج‌های خروپفی که از کمبود اکسیژن رنج می‌برند، اینجوری هستند. هر چه به سن این قبیل افراد اضافه بشود، بی‌احساسی‌شان بیشتر می‌شود و فراموشی‌شان نیز افزایش می‌یابد. به فکر طلاق نیفتادنم به خاطر بدقیافه بودنش نبود. به دلیل ترس از مامان–بابا که بگویند "به ما چه خودت انتخاب کردی"، هم نبود. بیشتر به خاطر حرف‌های دوستان مادرم که هشتاد سال پیش مطلقه شده و اظهار پشیمانی می‌کردند، بود. کاشکی پای صحبت دوستان طلاق گرفته مادرم ننشسته بودم. هیچ کدام از لحظه‌ای که

با درخواست طلاق، حس ترس را در نگاه شوهران‌شان دیده بودند و لذت برده‌اند، چیزی نمی‌گفتند بلکه فقط از پشیمانی حرف می‌زدند. یا از احساس جوانی کردن پس از طلاق، چیزی نمی‌گفتند و فقط پشیمان بودند و اقرار می‌کردند در حق بچه‌شان بد کرده‌اند. این را هم می‌گفتند، "همه مردا سرو ته، یه کرباسند." کاشکی می‌شد شوهر اول را فریز کرد تا بعد از شوهر دوم، بشود دوباره طوری برگشت و زندگی کرد که انگار آب از آب تکان نخورده است. ولی مادرم می‌گفت هرگز به طرف کسی که ازش جدا شده‌ای برنگرد. او حتی کارگرش را که با پشیمانی دوباره پیشش بر می‌گشت، قبول نمی‌کرد. شعارش این بود، "با خوبی جدا شین ولی هرگز برنگردین." هر چه می‌پرسیدیم آخر چرا؟ فقط می‌گفت "اینجوری عاقلانه تره." با همه این تفاسیر اگر می‌دانستم خروپف‌های همسرم باعث تپش قلبم می‌شود، بی‌شک قبل از بچه‌دار شدن ازش جدا می‌شدم. متاسفانه بیست–سی سال دیر پی به راز تپش قلبم بردم. هر چه قلبم را به دست دکترها می‌سپردم، مشکلی در آن نمی‌دیدند. تا آنکه اتفاقی فهمیدم با بیدار شدن‌های ناگهانی از عمق خواب، قلبم به تپش می‌افتد. پس از پرش از خواب، آنچنان گیج بودم متوجه نمی‌شدم دلیلش خروپفی که تبدیل به خرناس شده، است. تازه دو–سه سال پیش حدسی در آن مورد به ذهنم رسید. به همین دلیل اتاقم را برای چند روز عوض کردم، اما بازهم با تپش قلب از خواب می‌پریدم. بدین خاطر به اشتباه نتیجه گرفتم آن عارضه ربطی به خروپف همسرم ندارد. اما دوباره نظرم برگشته است چون احساس می‌کنم طبق خصلت "عادتِ مغز"، دیگر به هر دلیلی حتی غیر از صدای خروپف، از عمق خواب به ناگهان بیرون کشیده شوم، تپش قلب سراغم می‌آید. بنابراین با جدا کردن اتاقم برای

همیشه، از شر آن عارضه که هر شب مرگ را به یادم می‌انداخت خلاص شدم. برای همین توصیه می‌کنم قبل از ازدواج، از آقایان آزمایش خروپف هم در کنار آزمایش خون گرفته شود. وقتی تپش به سراغم می‌آمد، ناخودآگاه شاهین را بیدار می‌کردم و می‌گفتم، "پاشو دارم میمیرم." در جواب خواب‌آلود می‌گفت، "تو هر شب میگی دارم میمیرمو نمیمیری." راست می‌گفت، اما احساس مردن و بیان آن حرف، اصلاً دست خودم نبود.

پس از به‌دنیا آوردن تنها فرزندم، او را هر ماه برای چک آپ نزد دکتر می‌بردم. وقتی درِ مطب را باز می‌کردم، کودکانی که هنوز راه رفتن بلد نبودند گوش تا گوش روی زانوان مادران‌شان، بی‌خبر نشسته بودند. همانجا در مقایسه با سایر کودکان که سر لخت‌شان را در معرض نمایش گذاشته بودند، به زیبایی و تناسب مدل کله پسرم پی بردم. از این بابت احساس خوبی به من دست می‌داد انگار علاقه‌ام به او بیشتر می‌شد. اندکی بعد نیز در مقایسه با سایر کودکان متوجه هوش بیشترش شدم. به عنوان مثال اگر کودکان هم سن او تحمل دیدن کارتونی را به اندازه دو دقیقه داشتند او همان کارتن را ده دقیقه بیشتر نگاه می‌کرد. در واقع عناصر کارتن و ارتباط آن‌ها را هشت دقیقه بیشتر از هم سن و سالانش می‌توانست دنبال و درک کند. وقتی حدود دو سال سن داشت، روزی با اصرار شیشه نوشابه را گرفت تا خودش آن را در لیوان خالی کند. من هم بالای سرش ایستادم تا مواظب باشم زیاد کثافت کاری نکند. وقتی نوشابه را در لیوانش طوری ریخت که قطره‌ای بیرون ریخته نشد، آنگاه پی به دقت و تمرکز بیش از حدش بردم. در آن لحظه فهمیدم آن کله زیبا حامل مغزی زیباتر است. برای همین پس از آن به چشمِ دیگر نگاهش می‌کردم. همیشه از سرو صدا دورش می‌کردم

تا مبادا هوشش ساییده بشود. بدین ترتیب هوش او مدام رشد کرد و رشد کرد تا حدی که سال‌های تحصیلی را بدون دردسر، با موفقیت طی کرد. منتهی علاقه‌اش به بازی‌های کامپیوتری باعث شد به درس علاقه‌ای نداشته باشد. بدین جهت تصمیم گرفتم قبل از اتمام دوره کارشناسی، برای تحصیل به کشورهای خارجی نفرستمش. در آن دوران هر روز یکی از دوستان و آشنایان، خبر درست شدن اقامت آمریکا و کانادا را اعلام و مرا از کوچ کردن‌شان دلتنگ می‌کردند. با این وجود مقاومت می‌کردم زیرا احتمال می‌دادم با رفتن‌مان آینده درسی "دانیال" پیشرفت نداشته باشد. وقتی پس از سی و اندی سال دوباره به آمریکا سفرکردم، چندان از تصمیمم ناراضی نبودم. زیرا دوستانم که تا گرفتن مدرک دکترا پیش رفته و مهندسان و مدیران موفقی در آن کشور از آب در آمده بودند، ترس آن داشتند مبادا از کار بیکار بشوند و قسط‌های آخر خانه را نتوانند بپردازند و بانک خانه‌شان را بگیرد. درست است جلوی پارکینگ‌شان، چهارتا ماشین پارک شده بود ولی اگر خانه را از دست بدهند که نمی‌شود در ماشین بخوابند. از جمله خوشحالی‌شان این بود که بچه‌ها تصمیم گرفته اند پس از دیپلم به دانشگاه بروند. همانجا سپاسگزاری‌ام را بجای آوردم و قدر خانه بدون قسط‌مان را دانستم. پس از بازگشت نیز احساس می‌کردم زمین خانه‌مان سفت‌تر شده است. دیگر می‌توانستم با سرِ کج و پلک‌های نیمه پایین، وارد حمام خانه نشوم تا کاشی‌های کهنه‌ای که دلخورم می‌کرد را نبینم. حتی وقتی از خانه بیرون می‌رفتم با اشتیاق قدم بر می‌داشتم. ابتدا فکر می‌کردم چقدر آدم‌ها عوض شده‌اند لیکن طولی نکشید تا فهمیدم این نگاه من است که تغییر یافته. اکنون معتقدم، دوست داشتن کشور جدید برای ادامه زندگی،

بدون علاقه به محل زندگی قبلی، هرگز میسر نمی‌شود. با وجودی که تحملم بیشتر شده بود باز پیش می‌آمد برای راضی کردنم، خودم را گول بزنم. مثلا وقتی مجبور بودم برای رفتن به میهمانی، لباس قدیمی‌ام که دمده شده بود را بپوشم به خود می‌گفتم این بهترین لباس است. بدین روش با آرامش به میهمانی می‌رفتم و از آنکه بیشتر از قبل بهم خوش می‌گذشت، تعجب می‌کردم.

پایان



چقدر از خودم گفتن لذت می برم. نباید بهم
خرده ای بگیری چون من هم مانند شخصیت اول
"بوف کور" چندیست خود واقعی ام را پیدا کرده ام.
کاشکی مانند او خوابگرد بودم و فاصله بین دو
نیمه ام دره ای هولناک بود. در آن صورت به
خود آمدن من هم، مانند او حول وحوش سن بیست
سالگی رخ می داد. در آن حالت دیگر نیازی نبود
این همه سال نصفه -نیمه نفس بکشم.

طراح جلد: مروارید عطایی

ISBN 964313744-9
9789643137441
عطائی